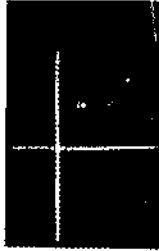


راز خانم مارپل

آگاتا کریستی

بروین عظیمی

این کتاب ترجمه ایست از:



راز خانم هاریل

نویسنده: آگاتا کریستی، ترجمه: پروین عظیمی

چاپ اول: زمستان ۷۱، حروفچینی بهروز، چاپخانه آذر، نشر دنیای نو

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

جوینده طلا

که

با دست خود قبرش را

حفر کرد

کانوی جفرسون پیرمرد پولداری که مایل بود دختر موپور همیشه
نزدش باشد و تصمیم گرفت بهترین چیزها را در دنیا به او بدهد - یعنی
پول.

اما خویشان جفرسون مخالف بودند. آنها پول را حق خود
می دانستند.

اینطور بنظر می رسید که دختر جوان و باهوش همه پولها را
تصاحب خواهد کرد - تا اینکه بالاخره کسی او را خفه کرد.

نقش شخصیت‌ها

Dolly Bantry دالی بنتری

بانوی گاسنگتون هال و همسر...

Colonel Arthur Bantry سرهنگ آرتور بنتری

مردی که دارای موقعیت‌های بسیاری بود اما لایق آنها نبود.

Jane Marpel جین مارپل

تمایل غیرطبیعی او به مقایسه و تشخیص شباهتها بین افراد در دهکده

او را قادر به حل جانیات مرموز ساخته بود.

Colonel Melchett سرهنگ ملچت

رئیس پلیس استان

Inspector Slack بازرس اسلک

افسر فعال اما بی مهارت پلیس

Basil Blake بیسیل بلیک

جوان خشن و سرزنده‌ای که گستاخی تعمذیش ایجاد ترس می‌کرد.

Dinah Lee داینالی

دوست دختر بلیک با روحیه‌ای مشابه که اسراری داشت.

Ruby Keene روی کین

رقاصه جوانی که در هتل ماژسینیک در دین مات مفقود شده بود.

Josephine Turner جوزفین ترنر

رقاصه حرفه‌ای و مهماندار هتل ماژسنیک، یکی از اقوام دور روبی کین و مادر تعمیدی او.

Superintendent Harper مباشر هارپر

پلیس گلن شایر و آماده خدمت کردن بود.

Adelaide Jefferson آدیلاید جفرسون

عروس کانوی جفرسون که بیش از آنچه می گفت می دانست.

George Bartlett جرج بارتلت

یکی از مسافران هتل که مردی مجرد، جوان و احمق بود.

Peter Carmody پیتر کارمودی

نوه کانوی جفرسون که علاقه خاصی به جرم شناسی داشت.

Mark Gaskell مارک گاسکل

داماد کانوی جفرسون و مردی زیرک، بیرحم و رگ گو.

Conway Jefferson کانوی جفرسون

شخصی فعال که گرفتار صندلی چرخدار بود.

Raymond Starr ریمنند استار

مربی تنیس و رقص در هتل ماژسنیک مردی مودب، آرام و خوش سیما که در انتظار موقعیت بود.

Sir Henry Clithering سر هنری کلیترینگ

عضو بازنشسته پلیس پایتخت - دوست کانوی جفرسون و خانواده بنتری که احترام بسیاری برای استعداد دوشیزه مارپل قائل بود.

خانم بنتری خواب می دید. نخودهای او در نمایشگاه گل جایزه اول را ربوده بود. معاون اسقف در محوطه کلیسا با لباس مخصوص کشیشان و جبه کتانی سفید جوایز را توزیع می کرد. همسر کشیش بامایو در نمایش شرکت کرده بود اما همانطور که اغلب در خواب پیش می آید این موضوع موجب نارضایی و تعجب نبود درست مثل آنکه موضوعی عادی در زندگی واقعی اتفاق بیافتد. خانم بنتری از خوابش لذت می برد. او همیشه از رویاهای صبحگاهی که با ورود چای پایان می رسد احساس لذت می کرد. در ضمیر باطنش هیاهوی بامدادی اهل خانه را مجسم می کرد: صدای خشن خش پرده وقتی مستخدمه آنها را کنار می کشید. صدای جارو و خاک انداز مستخدمه دیگر در بیرون عمارت و در فاصله ای دور صدای بسته شدن در ورودی عمارت.

روز دیگری آغاز می شد. ضمناً او می بایست امروز از نمایش گل حداکثر لذت را ببرد زیرا هم اکنون رویای وی به حقیقت می پیوست.

از پائین صدای باز شدن پنجره کرد. ای بزرگ سالن پذیرائی بگوش رسید. وی هم این صدا را شنید و هم نشنید. درست نیم ساعت دیگر صدای مستخدمه بگوش خواهد رسید اما این صداهاى آشنا که بسیار با احتیاط و ملایم بودند باعث ناراحتی خانم بنتری نمی شد. بدنبال آن صدای قدمهای سریع در طول راهرو و صدای خش خش لباس و جلنگ جلنگ ملایم ظروف چایخوری هنگام گذاردن آنها بر روی میز و سپس ضربه ملایمی به در ورودی بگوش می رسید که ورود ماری را برای کشیدن پرده ها اعلان می کرد. خانم بنتری ناخود آگاه اخم کرد. صدای بی موقع قدمهای تندى در راهرو شنیده شد. گوشه‌هایش در انتظار شنیدن صدای بر هم خوردن ظروف چینی بود اما صدائی نشنید. ضربه‌ای به در خورد. خانم بنتری که هنوز در حالت نیمه خواب بود بی اختیار گفت: «بیائید تو» در باز شد. حالا باید صدای پرده‌ها شنیده شود.

اما در عوض صدای مضطرب ماری در میان نور سبزه تیره اطاق بگوش رسید. «اوه، خانم. جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است!» و سپس در حالیکه بشدت گریه می کرد از اطاق خارج شد.

خانم بنتری از جا بلند شد. آیا رؤیایش تغییر شکل داده بود و یا - یا ماری حقیقتاً وارد اطاق شده و گفته بود که جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است. باور نکردنی بود. خانم بنتری با خود گفت: «غیر ممکن است. حتماً خواب دیده‌ام.» اما گرچه این حرف را می زد مطمئن بود که خواب ندیده است.

خانم بنتری لحظه‌ای فکر کرد و سپس با آرنج به پهلویش شوهرش که هنوز خواب بود زد «آرتور، آرتور بلند شو.» سرهنگ بنتری غرغر کرد و

به پهلوی غلطید «آرتور بلندشو شنیدی چه گفت؟»

سرهنگ بنتری زیر لب گفت: «حتماً دالی من کاملاً با تو موافقم.» و بدون معطلی دوباره بخواب رفت.

خانم بنتری او را تکانی داد «گوش کن. ماری الان آمد بالا و گفت که جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است.»

«چی؟»

«جنازه‌ای در کتابخانه»

«چه کسی این حرف را زد؟»

«ماری»

سرهنگ بنتری افکار پراکنده‌اش را جمع کرد تا به اوضاع مسلط شود. پیردختر بی معنی خواب دیده‌ای.

«نه من هم اول همین فکر را می‌کردم اما اینطور نیست. او واقعاً این حرف را زد.»

«ماری آمد تو و گفت: جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده؟»

«بله»

«اما امکان ندارد.»

خانم بنتری با تردید گفت «نه فکر می‌کنم همینطور باشد.» و درحالی‌که نیروی تازه‌ای می‌گرفت ادامه داد «اما چرا ماری چنین حرفی را زد؟»

«او این حرف را نزد.»

«چرا، زد.»

«تو اینطور تصور کرده‌ای.»

«اما من تصور نمی‌کنم.»

سرهنگ بنتری بکلی خواب از سرش پریده بود و درحالی‌که دوباره فکر می‌کرد با مهربانی گفت: دالی تو خواب دیده‌ای. از آن نوع داستانهای پلیسی که خوانده‌ای مثل - کلید در شکسته - می‌دانی در این داستان لرد اگباستون جسد زن مویور و قشنگی را روی قالیچه کنار بخاری کتابخانه پیدا می‌کند. در داستانها همیشه جسد در کتابخانه پیدا می‌شود. اما هرگز در زندگی معمولی چنین اتفاقی روی نمی‌دهد.»

«شاید حالا روی داده باشد. بهر حال آرتور باید پائین بروی و ببینی

موضوع چیست.»

«اما دالی ممکن است تو واقعاً خواب دیده باشی. وقتی انسان تازه از خواب بیدار می‌شود خوابی را که دیده‌آنچنان روشن و واضح است که خیال می‌کند واقعیت دارد.»

«خوابی که من دیدم چیز دیگری بود. خواب من درباره نمایش گل بود که در آن همسر کشیش مایوئی بتن داشت چیزی شبیه به این.» خانم بنتری از تخت پائین آمد و پرده‌ها را کنار زد. نور قشنگ پائیزی اطاق را پر کرد. وی با قاطعیت تمام گفت: «من خواب ندیده‌ام آرتور فوراً بلند شو به طبقه پائین برو و ببین چه خبر است.»

«تو توقع داری من پائین بروم و بپرسم آیا جسدی در کتابخانه است

یا نه؟ آنوقت همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ام.»

خانم بنتری گفت: «اگر واقعاً جسدی وجود داشته باشد احتیاج نیست تو چیزی بپرسی - البته ممکن است ماری دیوانه شده باشد و چیزهایی ببیند که اصلاً وجود خارجی ندارد - بالاخره کسی موضوع را

خواهد گفت. احتیاجی نیست تو سوالی کنی.»

سرهنگ بنتری در حالیکه غرغر می کرد خودش را در رید و شامبر پیچیده به طبقه پائین رفت. در راه روی پائین عده‌ای از خدمتکاران را دید که بعضی گریه می کردند. پیشخدمتی جلو آمد. «خیلی خوشحالم که پائین آمدید آقا. من دستور دادم تا موقعی که شما پائین نیامدید هیچ کاری نکنند. اجازه می دهید به پلیس تلفن کنم؟»

«برای چی به پلیس تلفن کنید؟»

پیشخدمت نگاه سرزنش آمیزی به زن جوانی که سرش را روی شانه آشپز گذاشته گریه می کرد انداخت. «من فکر می کردم ماری موضوع را به شما گفته است. او گفت این کار را کرده است.»

ماری در حالیکه به سختی نفس می کشید گفت: «من خیلی ناراحت بودم نمی دانم چی گفتم! آن حال دوباره بر من غلبه کرد و پاهایم از حرکت باز ماند و در درونم چیزی جابجا شد! این موضوع - اوه، اوه، اوه!»

و دوباره سرش را به روی شانه خانم اکلز گذاشت. خانم اکلز با دلسوزی گفت: «عزیزم برو آنجا. برو آنجا»

پیشخدمت گفت: «ماری بسیار ناراحت است آقا چون او اول آن را پیدا کرد. او مثل هر روز به کتابخانه رفت تا پرده‌ها را کنار بزند که پایش به جسد گیر کرد.»

سرهنگ بنتری پرسید «منظورت این است که جنازه‌ای در کتابخانه من است - در کتابخانه من؟»

پیشخدمت سرفه‌ای کرد «آقا شاید مایل باشند خودشان آن را

ببینند.»

افسر پلیس پالک در حالیکه با یک دست دکمه لباس نظامی خود را می بست با دست دیگر گوشی تلفن را برداشت «الو. الو اینجا پاسگاه پلیس. بله؟ شما کی هستید؟ بله، بله گاسینگون هال. بله؟ اوه صبح بخیر»
لحن صدای پالک پس از تشخیص صدای نگهبان پلیس و رئیس کلابتری بخش تغییر کوچکی کرد و رسمی تر شد. «بله. آقا؟ چه خدمتی می توانم انجام دهم؟... معذرت می خواهم، درست متوجه نشدم... گفتید یک جسد؟... بله؟... بله، اگر مایل باشید... درست است... گفتید زن جوانی که او را نمی شناسید؟... کاملاً آقا... بله می توانید همه چیز را بعهدہ من بگذارید.»

پالک گوشی تلفن را زمین گذاشت. سوت ممتدی کشید و شماره تلفن رئیس خود را گرفت. خانم پالک از توی آشپزخانه که بوی مطبوع گوشت سرخ کرده خوک می آمد به شوهرش نگاهی کرد «چی شده؟»
شوهرش جواب داد: «عجیب ترین مطلبی که تا بحال شنیده‌ای. جسد زن جوانی در گاسینگون هال پیدا شده در کتابخانه سرهنگ.»
«به قتل رسیده؟»

«اینطور که می گفت خفه شده است.»

«جسد متعلق به کیست؟»

«سرهنگ می گوید در عمرش او را ندیده است.»

«پس در کتابخانه سرهنگ چه می کرده؟»

پالک با نگاه ملامت باری زنش را دعوت به سکوت کرد و در تلفن شروع به صحبت کرد «بازرس اسلک؟ من پالک هستم. الان خبر رسید که جنازه زن جوانی در ساعت هفت و پانزده دقیقه صبح امروز کشف شده

زنگ تلفن منزل دوشیزه مارپیل بصدا درآمد. او مشغول پوشیدن لباسش بود و با شنیدن صدای زنگ کمی دستپاچه شد. زندگی این پیردختر آنچنان منظم بود که صدای پیش‌بینی نشده زنگ تلفن باعث ناراحتی او می‌شد. دوشیزه مارپیل درحالی‌که با حیرت به تلفن نگاه می‌کرد گفت: «خدای من چه کسی این وقت صبح تلفن می‌کند؟»

معمولاً از ساعت نه تا نه‌ونیم صبح وقت مناسبی برای تلفن به دوستان و همسایگان بود. طرح برنامه‌های روزانه، دعوت‌ها و غیره در این ساعت انجام می‌گرفت. اگر در بازار گوشت اتفاقی رخ می‌داد قصاب قبل از ساعت نه تلفن می‌کرد. در فواصل روز هم ممکن بود تلفن‌هائی بشود اما بعد از ساعت نه‌ونیم شب کسی در انتظار تلفن نبود.

اگرچه خواهرزاده دوشیزه مارپیل که نویسنده بود و محل زندگی معینی نداشت اغلب در مواقع خاصی تلفن می‌کرد و یکبار نیز ده دقیقه به نصف شب تلفن کرده بود. و درست است که کارهای ریموند وست کمی غیرعادی بود اما در چنین ساعتی از صبح تلفن نمی‌کرد. نه او و نه هیچ‌یک از آشنایان دوشیزه مارپیل پیش از ساعت ۸ صبح تلفن نمی‌کردند. ساعت درست یک ربع به هشت بود. حتی در این ساعت تلگراف هم نمی‌رسید چون اداره پست پیش از ساعت هشت باز نمی‌شد. دوشیزه مارپیل پیش خود فکر کرد «ممکن است شماره عوضی باشد.» با این خیال گوشی را برداشت و بدین ترتیب صدای پیاپی زنگ تلفن قطع شد. «بله؟»

«جین تو هستی؟»

دوشیزه مارپل با تعجب گفت: «بله خودم هستم دالی تو خیلی زود از خواب بیدار شده‌ای.»

صدای خانم بنتری از پشت تلفن بگوش رسید «اتفاق وحشتناکی افتاده است.»

«اوه عزیزیم»

«ما الان یک جسد در کتابخانه پیدا کردیم.»

لحظه‌ای دوشیزه مارپل تصور کرد دوستش دیوانه شده است «شما چی پیدا کردید؟»

«می دانم کسی باور نخواهد کرد. من فکر می‌کردم چنین حوادثی فقط در داستانها اتفاق می‌افتد. من ساعتها با آرتور بحث کردم تا متقاعد شد برود جسد را ببیند.»

دوشیزه مارپل سعی کرد افکارش را متمرکز کند و با اضطراب پرسید «جسد متعلق به کیست؟»

«یک زن موبور»

«چی؟»

«یک زن موبور بسیار زیبا - درست مثل کتابها. هیچیک از ما او را قبلاً ندیده‌ایم. او الان در کتابخانه است. برای همین است که من می‌خواهم تو هر چه زودتر خودت را اینجا برسانی.»

«تو می‌خواهی من بیایم آنجا؟»

«بله من ماشین را دنبالت فرستادم.»

دوشیزه مارپل فوراً گفت: «البته عزیزم اگر فکر می‌کنی وجود من تو

را آرام تر می کند.»

«اوه نه من احتیاج به آرامش ندارم اما فکر می کنم تو در مورد اجساد اطلاعات بیشتری داری.»

«نه اینطور نیست. در حقیقت اطلاعات من فقط تئوری است.»

«اما تو در مورد جنایات اطلاع داری. او به قتل رسیده است می دانی: او را خفه کرده اند. من فکر می کنم اگر کسی بفهمد که واقعاً قتلی در خانه اش اتفاق افتاده بسیار جالب باشد و بتواند از آن استفاده کند، نمی دانم منظورم را می فهمی. به همین جهت من می خواهم تو اینجا بیایی و به من کمک کنی بفهمیم چه کسی این کار را کرده است و این راز را کشف کنیم فقط همین. حقیقتاً تکان دهنده است اینطور نیست؟»

«خوب البته عزیزم اگر بتوانم به تو کمک کنم.»

«عالی شد. آرتور کمی سخت گیر است. او فکر می کند که این موضوع نباید برای من یک سرگرمی باشد. البته کشته شدن این دختر بسیار ناراحت کننده است اما خوب من او را نمی شناسم - وقتی او را ببینی متوجه می شوی که من راست می گویم و او شبیه یک جسد واقعی نیست.»

دوشیزه مارپل نفس زنان از اتومبیل بنتری پیاده شد. سرهنگ بنتری از پله ها پائین آمد و با تعجب نگاهی به او افکند «دوشیزه مارپل؟ از دیدنتان خوشحالم.»

«همسرتان به من تلفن کرد.»

«عالی شد. او نمی تواند تنها باشد. چون در این صورت منفجر

خواهد شد. او همیشه به مسائل مختلف از جنبه خوب نگاه می‌کند اما می‌دانید چیست.»

در همین موقع خانم بنتری وارد شد و گفت: «آرتور برگرد صبحانه‌ات را بخور غذا سرد می‌شود.»

«من فکر می‌کردم بازرس آمده است.»

«او بزودی خواهد آمد به همین جهت تو باید اول صبحانه‌ات را بخوری. برایت لازم است.»

«پس بهتر است تو هم چیزی بخوری دالی.»

خانم بنتری در حالی که شوهرش را مانند یک مرغ سرکش به داخل اطاق نهارخوری می‌راند گفت: «آرتور تو برو من چند دقیقه دیگر می‌آیم.» سپس بالحنی فاتحانه گفت: «خوب حالا برویم.»

وی بسرعت در طول راهرو بطرف غرب منزل براه افتاد. پالک خارج از کتابخانه ایستاده بود و بمحض ورود خانم بنتری گفت: «متأسفم خانم طبق دستور بازرس کسی اجازه ورود به کتابخانه را ندارد.»

خانم بنتری گفت: «مهمل نگو پالک. تو دوشیزه مارپل را بخوبی می‌شناسی.» پلیس حرف او را تصدیق کرد. خانم بنتری گفت: «او حتماً باید جنازه را ببیند. احمق نشو پالک. از آن گذشته این کتابخانه متعلق به من است. اینطور نیست؟»

پالک کنار رفت و راه را باز گذاشت. او همیشه از افراد متشخص اطاعت می‌کرد. پیش خود فکر می‌کرد که احتیاج نیست بازرس از این مطلب چیزی بداند. اما به آنها اخطار کرد «لطفاً به هیچ چیز دست نزنید و چیزی را جابجا نکنید.»

خانم بنتری بی صبرانه گفت: «البته. می دانیم. اگر بخواهید می توانید بیائید و ببینید.» پالک از این اجازه استفاده کرد و دنبال آنها رفت در هر صورت منظور او همین بود. خانم بنتری دوست خود را نزدیک بخاری کتابخانه برد و با لحن پیروزمندانه گفت: «اینجاست.»

با دیدن جسد، دوشیزه مارپل بخوبی متوجه شد که منظور خانم بنتری از آنکه گفت جسد به یک آدم حقیقی تعلق ندارد چیست. کتابخانه بخوبی شخصیت صاحبان خود را نشان می داد این کتابخانه بسیار بزرگ، کهنه و نامرتب بود با صندلی های دسته دار فرورفته و روی میز انباشته بود از مقداری پیپ - کتاب و کاغذهای اداری تصویر چند نفر از افراد فامیل بر روی دیوار دیده می شد که با آب رنگ به سبک زمان ملکه ویکتوریا کشیده شده بود همچنین تابلوهائی از مناظر مختلف به دیوار آویزان بود. در گوشه اطاق گلدان بزرگی از گل قرار داده بودند. بطور کلی اطاقی تاریک و ناامن بنظر می رسید. وسایل داخل اطاق همه قدیمی و کهنه بودند. بر روی قالیچه خاکستری رنگ کنار بخاری جسد دختری ناشناس بچشم می خورد. دختری با موهای غیر طبیعی و کاملاً آرایش شده که حلقه های آن بر روی صورتش افتاده بود. بدن کشیده اش در لباس یقه بازی از ساتن سفید پوشانده شده بود. توالت غلیظ، چهره غمگین و متورمش را بطرز عجیبی درآورده بود. ریمل مژگانش بر روی صورتش ریخته بود. سرخی لبانش مانند زخمی بچشم می خورد، ناخن های دست و پایش را لاک قرمز تندی زده بود و کفش ارزان قیبعتی به پا داشت. رویهم رفته قیافه ای پر زرق و برق و بی ارزش داشت که با کتابخانه قدیمی و راحت سرهنگ بنتری بسیار ناهماهنگ بود. خانم بنتری با صدای بلند

گفت: «منظورم را فهمیدی؟ حق با من نیست؟»
پیرزن سرش را تکان داد. نگاهش بر روی چهره دختر ثابت مانده بود
و با صدای آرامی گفت: «خیلی جوان است.»
خانم بنتری مانند آنکه مطلب جدیدی را کشف کرده باشد با تعجب
گفت: «بله همینطور است.»
صدای چرخهای اتومبیلی بر روی شنهای بیرون منزل بگوش رسید.
پالک با عجله گفت: «آقای بازرس آمدند.»
خانم بنتری فوراً بطرف در رفت در حالیکه دوشیزه مارپل او را
تعقیب می کرد و گفت: «پالک عیبی ندارد.» و پالک نفس راحتی کشید.

سرهنگ بنتری در حالیکه بقیه صبحانه اش را می خورد با عجله
بطرف راهرو رفت و با دیدن سرهنگ ملچت رئیس پلیس که به همراه
بازرس اسلک از ماشین پیاده می شد آرامشی یافت. ملچت یکی از
دوستان سرهنگ بنتری بود. وی مردی بود با انرژی که علیرغم حرکات
تندش در مقابل افراد کم اهمیت بی اعتنائی خاصی از خود نشان می داد.
رئیس پلیس گفت: «صبح بخیر بنتری. فکر کردم بهتر است خودم
بیایم واقعه خارق العاده ای است.»

سرهنگ بنتری در حالیکه سعی داشت نظرش را بیان کند گفت:
«این این باورنکردنی است - عجیب است.»
«نمی دانید این زن کیست؟»

«بهیچوجه. در تمام مدت عمرم چشمم به او نیفتاده است.»
اسلک پرسید: «پیشخدمتان اطلاعی ندارد؟»

«لوریمر هم مثل من از این حادثه شوکه شده است.»

اسلک گفت: «آه، تعجب می‌کنم.»

سرهنگ بنتری گفت: «ملجّت صبحانه حاضر است آیا چیزی

می‌خوری؟»

«نه، نه، بهتر است بکارمان برسیم. هر لحظه ممکن است هیداک از راه برسد... آقا آمد.» ماشین دیگری جلوی منزل متوقف شد و دکتر هیداک که جثه بزرگی داشت و در ضمن جراح پلیس هم بود از آن بیرون آمد. دومین ماشین پلیس حامل دو مرد بود که یکی از آنها دوربینی با خود حمل می‌کرد.

رئیس پلیس گفت: «تمام وسائل آماده است خوب برویم. اسلک در کتابخانه توضیح خواهد داد.»

سرهنگ بنتری اظهار داشت: «باورکردنی نیست. می‌دانید وقتی امروز صبح همسرم گفت: که طبق گفته دختر خدمتکار جنازه‌ای در کتابخانه پیدا شده است نمی‌توانستم باور کنم.»

«نه، نه، من بخوبی می‌فهمم. امیدوارم همسرتان زیاد ناراحت نشده باشد.»

«او کاملاً بر خودش مسلط بود و به دوشیزه مارپل خبر داد اینحا بیاید. حتماً او را می‌شناسید؟»

رئیس پلیس به سختی گفت: «دوشیزه مارپل؟ چرا خانم شما او را خبر کرده است؟»

«اوه در چنین مواقعی زنان احتیاج به مصاحبت زن دیگری دارند این را نمی‌دانستید؟»

سر هنگ ملچت با خنده گفت: «اگر از من بپرسید همسر شما سعی می کند نقش یک کارآگاه آماتور را بازی کند. دوشیزه مارپل یک کارگاه محلی است و یکبار نیز به ما کمک کرد. اینطور نیست اسلک؟»

«آن موضوع دیگری بود»

«چه تفاوتی دارد؟»

«آن حادثه در محل زندگی او اتفاق افتاده بود. و پیرزن از حوادثی که در فکر خودش اتفاق بیافتد باخبر است. ولی اینبار از مرحله پرت است.»
ملچت با لحن خشکی گفت: «خود تو هم در این باره اطلاع زیادی نداری اسلک.»

«کمی صبر کنید طولی نخواهد کشید که از همه چیز سر در می آورم.»

خانم بنتری و دوشیزه مارپل در اطاق نهار خوری مشغول خوردن صبحانه بودند. خانم بنتری پس از پذیرائی از مهمانش گفت: «خوب جین این حادثه تو را بیاد چیزی نمی اندازد؟» دوشیزه مارپل با حالت، بهت زده ای به خانم بنتری نگاه می کرد.

همه می دانستند که دوشیزه مارپل همیشه حوادث جزئی را با مسائل بزرگ و مشکل ربط داده آنها را حل می کند.

وی در حالیکه فکرش جای دیگر بود گفت: «نه، نمی دانم من کمی بیاد ادی دختر کوچک خانم چنتی افتادم شاید به این علت که این دختر بیچاره ناخنهایش را جویده بود و دندانهایش کمی متمایل به جلو بود. فقط همین. و البته ادی هم عاشق چیزهای ارزان و پر زرق و برق است.»

«منظورت لباسهای اوست؟»

«بله ساتن برق دار از جنس پست.»

«می دانم. یکی از آن مغازه هائی که همه چیز را می توان با یک گینى

خریداری کرد. راستی ببینم چه به سر ادی آمد؟»

«او بتازگی به محل جدیدی رفته و فکر می کنم کاملاً خوب باشد.»

خانم بنتری کمی ناامید شد. خبیرهای شهر چندان امیدوارکننده

نبود.

وی گفت: «آنچه که برای من باورکردنی نیست اینست که این دختر

در اطاق کار آرتور چه می کرده. پالک می گوید پنجره باز شده است.

ممکن است به همراه یک دزد به اینجا آمده و بعد با هم گلاویز شده اند. اما

این بنظر احمقانه می آید.»

دوشیزه مارپل با قیافه متفکرانه ای گفت: «لباس او برای دزدی

مناسب نیست.»

نه لباس او برای یک میهمانی یا دانسینگ مناسب است اما چنین

جائی در این نزدیکیها وجود ندارد.»

دوشیزه مارپل با تردید گفت: «نه.»

خانم بنتری ناگهان از جا پرید «جین مثل اینکه فکری به مغزت

رسیده است.»

«خوب من فقط فکر کردم.»

«بله؟»

«بسیل بلیک»

خانم بنتری ناگهان گفت: «اوه، نه!» و افزود «من مادر او را

می‌شناسم.»

دوزن به یکدیگر نگاه می‌کردند. دوشیزه مارپل آهی کشید و سرش را تکان داد «من کاملاً احساس تو را درک می‌کنم.»

«سلینا بلیک بهترین زنی است که بتوان تصور کرد. گیاهانی را که او پرورش می‌دهد واقعاً بی‌نظیر است بطوری که من به او حسادت می‌کنم. او در قلمه زدن مهارت بسیار دارد.»

دوشیزه مارپل درحالی‌که به صحبت‌های دوستش فکر می‌کرد گفت: «همه مثل هم هستند. درباره آنها حرف‌های بسیاری زده می‌شود.»

«اوه، می‌دانم، می‌دانم. اگر آرتور اسم بیسیل را بشنود عصبانی خواهد شد. چون یکبار او و آرتور برخورد سختی با هم داشتند و از آن به بعد بنظر آرتور با او بد شد و معتقد است که امروزه این پسرها مردم را دست می‌اندازند و لباس‌های عجیبی بتن می‌کنند. مردم می‌گویند در شهرهای کوچک مهم نیست که چه لباسی بپوشی. من هرگز چنین حرف‌های حماقانه‌ای نشنیده بودم. درست برعکس است.» و پس از مکث کوتاهی گفت: «همه می‌دانند که او پسر بالیافتی است.»

«در روزنامه‌های شنبه پیش عکس بچه‌ای را که چویوت را به قتل رسانده بود چاپ کردند.»

«اوه، اما جین حتماً منظور از این نیست که او...»

«نه، نه عزیزم منظور من این نیست، ما نمی‌توانیم به این فوریت نتیجه‌گیری کنیم. من فقط می‌خواستم قاتلان احتمالی این دختر را پیدا کنم. سنت ماری مید محله خوبی نیست و من فکر کردم که تنها کسی که ممکن است به آنجا رفته باشد بیسیل بلیک است. او اغلب میهمانی‌هایی

می دهد و مردم از لندن و استودیوهای فیلم برداری به آنها می آیند - ژوئیه گذشته را بیاد می آوری؟ همه داد می زدند و آواز می خواندند - چه صداها و وحشتناکی - همه مست بودند و منزل را بهم ریختند و گیلانها را شکستند. باورکردنی نیست. روز بعد خانم بری گفت: که زن جوانی لخت مادرزاد در حمام او خوابیده بود!

«فکر می کنم آنها همه هنرپیشه بودند.»

«ممکن است - بعدها شنیدم که در تعطیلات آخر هفته زن جوان

مویوری به منزل او می آید.»

«حتماً منظورت همین زن نیست؟»

«خوب، نمی دانم، البته من تابحال از نزدیک آن زن را ندیده ام. فقط

موقع سوار شدن یا پیاده شدن از ماشین و یکبار هم که در باغ منزلش

در حالیکه با یک شورت و سینه بند حمام آفتاب می گرفت دیدم در

حقیقت من هیچوقت صورتش را ندیده ام. از آن گذشته تمام این دخترها

با توالت غلیظ و لاک ناخن و موهای آرایش کرده شبیه هم هستند.»

«بله جین ممکن است. این هم عقیده ای است.»

در همان موقع سرهنگ ملچت و سرهنگ بنتری نیز در این باره با یکدیگر صحبت می کردند. رئیس پلیس پس از بازرسی دقیق جسد و رسیدگی به کارزیردستانش کار خود را موقتاً تعطیل کرد و به همراه دوستش به قسمت دیگر منزل رفت. وی مردی آتشی مزاج و تندخو بود و مرتباً سبیل کوچک و قرمز رنگش را تکان می داد. وی در حالی که از گوشه چشم نگاه متعجب خود را به صاحب خانه می انداخت گفت: «بین بنتری من باید این موضوع را به تو بگویم. آیا حقیقت دارد که تو این زن را اصلاً نمی شناسی؟»

سرهنگ بنتری با عصبانیت شروع به صحبت کرد اما رئیس پلیس صحبت او را قطع کرد «بله، بله، اما درست نگاه کن. ممکن است برای تو یک مصیبت بزرگ باشد. یک مرد متأهل که به همسرش علاقمند است. اما بین خودمان باشد اگر تو بطریقی با این دختر بستگی پیدا می کنی بهتر است همین حالا بگویی، این کاملاً طبیعی است که تو حقیقت را

کتمان کنی. اگر من هم جای تو بودم همین کار را می کردم. اما در مورد جنایت بی فایده است. حقیقت باید روشن شود و این فکر را از مغزت دور کن. منظور من این نیست که تو او را خفه کرده‌ای این کار از تو بر نمی آید. من بخوبی می دانم. اما از همه اینها گذشته او به اینجا آمده است به خانه تو. فرض می کنیم او داخل منزل تو شده و منتظر تو بوده است و یکی از رفقایش یا شخص دیگری او را تعقیب کرده و بالاخره او را کشته است. می بینی کاملاً امکان دارد. منظور مرا می فهمی؟»

«من در تمام عمرم او را ندیده‌ام. من از آن نوع مردها نیستم.»

«بسیار خوب. نمی توانم تو را سرزنش کنم. بالاخره تو یک مرد

هستی. مسئله این است که این دختر در اینجا چه می کرده است؟»

سر هنگ بنتری با عصبانیت گفت: «همه چیز مثل یک کابوس است.»

«نکته مهم این است که در کتابخانه تو چکار داشته است؟»

«از کجا بدانم. من که از او سؤال نکردم.»

«نه، اما او به اینجا آمده. بنظر می رسد که او برای ملاقات با تو به

اینجا آمده است. هیچ نامه یا چیز عجیبی بدست تو نرسیده است؟»

«نه.»

سر هنگ ملچت با زرنگی تمام سؤال کرد «تو شب گذشته چکار

می کردی؟»

«من ساعت ۹ به جلسه انجمن میانه روها در ماچ بنهام رفتم.»

«و چه ساعتی به منزل باز گشتی؟»

«درست بعد از ساعت ۱۰ از ماچ بنهام بیرون آمدم. در وسط راه

ماشینم پنچر شد و مجبور شدم چرخ ماشین را عوض کنم به همین

جهت یک ربع به ساعت دوازده به منزل رسیدم.»

«به کتابخانه نرفتی؟»

«نه.»

«حیف شد.»

«من خسته بودم و یکر است به اطاق خواب رفتم.»

«در آن موقع هیچ یک از افراد منزل منتظر آمدن تو نبودند؟»

«نه، من همیشه کلید منزل را دارم. لوریمر ساعت یازده می خوابد

مگر آنکه به او دستور دیگری بدهم.»

«چه کسی در کتابخانه را می بندد؟»

«لوریمر. و در این فصل از سال معمولاً ساعت هفت و سی دقیقه در را

می بندد.»

«آیا بعد از آن باز هم به کتابخانه سر می زنی؟»

«اگر من از منزل بیرون باشم نه. او سینی ویسکی و گیلاسها را در

راهرو می گذارد.»

«همسرت چطور؟»

«وقتی به منزل رسیدم در خواب عمیقی بود. ممکن است دیشب به

کتابخانه رفته باشد یا در اطاق نشیمن بوده است من سؤال نکردم.»

«بسیار خوب بزودی تمام جزئیات را خواهیم فهمید. البته امکان

دارد یکی از مستخدمین در این قضیه دست داشته باشد.»

سر هنگ بنتری سری تکان داد و گفت: «من باور نمی کنم آنها همگی

افراد قابل اعتمادی هستند. سالهاست پیش ما کار می کنند.»

«بله، بنظر نمی رسد آنها در این موضوع دخالت داشته باشند. بیشتر

فکر می‌کنم این دختر از شهر به اینجا آمده باشد - شاید با یک پسر جوان.
اما چرا از پنجره وارد شده‌اند - ؟»

بنتری صحبت او را قطع کرد و گفت: «از لندن. احتمالش بیشتر
است.»

«منظورت چیست؟»

سرهنگ بنتری ناگهان گفت: «بیسیل بلیک.»

«او کیست؟»

«پسر جوانی که در کار فیلم برداری است، جوان بیرحم و خطرناکی
است. همسر من از او پشتیبانی می‌کند چون مادرش دوست دوران
مدرسه همسر من بوده است. و با وجود تمام صفات بد او از او طرفداری
می‌کند. او خانه‌ای در جاده لانجام اجاره کرده است که جزو ساختمانهای
بسیار مدرن و زشت است. او معمولاً میهمانیهای پرسر و صدائی می‌دهد
و در تعطیلات آخر هفته دخترها را به منزلش می‌برد.»

«دخترها؟»

«بله. هفته پیش دختری با او بود. یکی از آن موبورها.»

ملچت با قیافه متفکرانه‌ای گفت: «یکی از آن موبورها؟»

«بله همینطور است. ملچت تو فکر نمی‌کنی -»

رئیس پلیس به تندگی گفت: «این فقط یک فرضیه است و معلوم
می‌کند که یکی از این دخترها در سنت ماری مید بوده است. فکر می‌کنم
لازم باشد با این جوان صحبت کنم. گفتم اسمش چه بود؟»

«بلیک. بیسیل بلیک.»

«آیا اطلاع داری در منزلش است یا نه.»

«بگذار ببینم. امروز چه روزی است؟ شنبه؟ او اغلب یکشنبه صبح‌ها
به اینجا می‌آید.»

«ببینم شاید بتوانم پیدایش کنم.»

منزل بیسیل بلیک دارای تمام وسایل راحتی و مدرن بود و به شکل
صدفی که نیمی از آن چوبی باشد ساخته شده بود. پستی‌ها و ویلیام
بوکر سازنده آن، آن را جاتس وورت می‌نامیدند. بیسیل و دوستانش آنرا
«سمبل یک دوره معماری» می‌خواندند و در سنت ماری مید آن را بعنوان
«منزل جدید آقای بوکر» می‌شناختند. این خانه کمی بیش از یک مایل با
شهر فاصله داشت و در محله تازه‌ای قرار گرفته بود که مالک آنها آقای
بوکر بود. این خانه پشت بلوور قرار داشت که از آنجا منظره شهر بخوبی
دیده می‌شد. گاسینگتون هال در همان جاده و در حدود یک مایل با آن
فاصله داشت.

پس از انتشار خیر خرید «منزل جدید آقای بوکر» بوسیله یک
هنرپیشه سینما توجه همه بطرف سنت ماری مید جلب شد. چشم‌های
مشاق به او دوخته شد و بتدریج افراد مختلفی به این خانه رفت و آمد
می‌کردند. اما بالاخره کم‌کم حقایق روشن شد. بیسیل بلیک یک ستاره
سینما نبود حتی هنرپیشه درجه دوم هم بحساب نمی‌آمد او فرد ناچیزی
بود که در لیست دکوراتورهای استودیو لنویل (مرکز فیلم‌های عصر
جدید بریتانیا) نفر پانزدهم بود. دختران شهر امیدشان را از دست دادند و
پیردختران او را مردی استثنائی می‌دانستند. فقط مالک بلوور جزو
طرفداران بیسیل و دوستانش بود. از زمان ورود بیسیل به آن محل درآمد
بلوور افزایش یافته بود.

اتو مبیله پلیس جلوی در ورودی منزل ایده آل آقای بوکر متوقف شد و سرهنگ ملچت در حالیکه با بی اعتنائی به خانه صدف شکل نگاه می کرد بطرف در رفت و ضربه ای به آن زد. در بسرعت باز شد و مرد جوانی با موهای مشگی و صاف و بلند در حالی که شلوار مخمل کبریتی نارنجی و بلوز آبی کم رنگ بتن داشت ظاهر شد. خوب. با من کار دارید؟»

«شما آقای بیسیل بلیک هستید؟»

«البته، خودم هستم.»

«آقای بلیک اگر ممکن است می خواهم با شما صحبت کنم.»

«شما کی هستید؟»

«من سرهنگ ملچت رئیس پلیس شهر هستم.»

آقای بلیک با گستاخی گفت: «اوه نگو، چه بامزه.»

و سرهنگ ملچت در حالیکه بدنبال او به داخل منزل می رفت بخوبی عکس العمل سرهنگ بنتری را در مقابل این جوان درک می کرد و سعی داشت حرفهایش خوش آیند او باشد و گفت: «آقای بلیک شما خیلی سحر خیز هستید.»

«بهبه چوجه. من هنوز به رختخواب نرفته ام.»

«واقعا؟»

«اما تصور نمی کنم شما اینهمه راه را فقط بخاطر دانستن ساعت خواب من اینجا آمده باشید. اگر اینطور است باید بگویم هم وقت و هم پولتان را به هدر می دهید. شما درباره چه موضوعی می خواهید با من صحبت کنید؟»

سرهنگ ملچت سینه اش را صاف کرد «به من اطلاع داده اند که در

تعطیل آخر هفته گذشته شما یک میهمان داشتید یک زن جوان بلوند. «
بسیل بلیک که ابتدا خیره خیره او را می نگریست ناگهان قهقهه ای
سر داد. «آیا گربه های پیر شهر چیزهایی به شما گفته اند؟ درباره
خصوصیات اخلاقی من؟ مرده شورشان را ببرد. اخلاق به پلیس چه
مربوط است آیا این را می دانید؟»

ملچت با لحن خشکی گفت: «همانطور که گفتید خصوصیات
اخلاقی شما به من ارتباطی ندارد. من به این علت به اینجا آمده ام که جسد
یک زن جوان موبور با ظاهری تقریباً از طبقه پائین پیدا شده است.»
بلیک با تعجب گفت: «کجا؟»

«در کتابخانه گامینگتون هال.»

«در گامینگتون؟ در منزل بنتری پیر؟ آها او خیلی پولدار است.

مرتیکه پیر کشید.»

سرهنگ ملچت از عصبانیت سرخ شد و برای تهدید او گفت: «آقا
لطفاً جلوی زبانتان را بگیرید. من به اینجا آمده ام تا در حل این موضوع به
من کمک کنید.»

«شما آمده اید از من سؤال کنید آیا یک موبور گم کرده ام؟ همینطور

است؟»

صدای ترمز شدید یک ماشین بگوش رسید و زن جوانی در لباس
سفید و سیاه از آن بیرون آمد. زن جوان با موهای بور و لبان سرخ و مژه های
ریمل زده بطرف درآمد آن را باز کرد و با عصبانیت گفت: «چرا مرا تنها
گذاشتی؟»

بسیل بلیک از جا بلند شد «خوب بالاخره آمدی؟ چرا می بایست

پیش تو بمانم؟ من که به تو گفتم با من بیائی ولی تو نیامدی.»
«چرا بایستی حرف تو را گوش کنم؟ به من آنجا خیلی خوش
می گذشت.»

«بله با آن جانور کثیف، روزنبرگ، می دانی مثل چیست؟»

«تو حسودیت شده بود، فقط همین.»

«بیخود از خودت تعریف نکن، من از دیدن دختری که نتواند
گیلاسش را نگاه دارد و اجازه دهد مرد نفرت انگیزی گیلاسش را به
دهانش بگذارد دلم بهم می خورد.»

«دروغ می گوئی، تو خودت مست بودی و با آن دختر موسیاه
اسپانیولی سرگرم شدی.»

«وقتی که من تو را به یک میهمانی دعوت می کنم باید مواظب
رفتارت باشی.»

«و من نمی خواهم کسی به من بگوید چکار کنم، اگر در یک محل به
من خوش بگذرد بهیچوجه حاضر نیستم آنجا را ترک کنم.»

«درسته و برای همین من تو را تنها گذاشتم، من می خواستم به خانه
برگردم و برگشتم من هیچوقت منتظر یک زن دیوانه نمی شوم.»

«خوب، چه آدم با ادبی!»

«بنظرم تو مرا تا اینجا تعقیب کردی.»

«فقط می خواستم بدانی درباره تو چطور فکر می کنم.»

«اگر فکر می کنی بتوانی به من دستور بدهی اشتباه کرده ای.»

«و تو هم اگر فکر می کنی من مطابق میل تو رفتار خواهم کرد فکر

بیخودی کرده ای.»

هر دو ساکت شده به هم نگاه می کردند و در این فاصله سرهنگ
ملچت با صدای بلند سینه اش را صاف کرد. بیسیل بلیک بظرف او
برگشت «اوه. من فراموش کردم شما اینجا هستید. درست بموقع آمدید
اینطور نیست؟ اجازه بدهید معرفی کنم دایالی - سرهنگ ملچت پلیس
شهر... و حالا سرهنگ اینهم مویور من که زنده و سالم است شاید بهتر
باشد به سراغ سرهنگ بنتری بروید. روز بخیر.»

سرهنگ ملچت گفت: «به تونصیحت می کنم جلوی زیانت را نگاه
داری وگرنه به دردسر خواهی افتاد» و با قیافه ای برافروخته و خشمگین
بیرون رفت.

سرهنگ ملچت در دفتر کارش واقع در ماچ بنهام نشسته بود و گزارش قتل را بررسی می کرد. بازرس اسلک گفت: «... به این ترتیب همه چیز روشن است. خانم بنتری بعد از شام در کتابخانه بوده و درست قبل از ساعت ده به اطاق خوابش رفته است. در موقع ترک کتابخانه چراغ را خاموش کرده و از قرار معلوم بعد از آن هیچکس داخل اطاق نشده است. مستخدمین ساعت ده و نیم خوابیده اند و لوریمر پس از گذاشتن سینی مشروب در حال یک ربع به ساعت یازده به اطاق خوابش رفته است. هیچکس صدای غیر عادی نشنیده به غیر از یکی از مستخدمین که خیلی صداها شنیده! صدای ناله و یک فریاد وحشتناک و صدای قدمها و چیزهای دیگر. مستخدمه دیگری که هم اطاقی این مستخدم است می گویند که این دختر در تمام مدت شب خواب بوده و این تناقض گوئی ها باعث دردسر می شود.»

«در باره پنجره چه نظری داری؟»

«سیمونز نیز معتقد است که بوسیله یک اسکنه باز شده است و صدائی هم ایجاد نمی کند. اسکنه باید در حوالی منزل باشد اما هنوز پیدا نشده است.»

«فکر نمی کنی سایر مستخدمین اطلاعات دیگری داشته باشند.»
بازرس اسلک با بی میلی گفت: «خیر. فکر نمی کنم. آنها همگی شوکه شده اند من در مورد سکوت لوریمر و اظهار بی اطلاعیش کمی مظنون شده بودم اما فکر نمی کنم علت خاصی داشته باشد.»

ملچت به علامت تصدیق سرش را تکان داد. از نظر او سکوت لوریمر مطلب زیاد مهمی نبود. بازرس اسلک همیشه در بازجوییهایش روش مخصوصی دارد. در همین موقع در باز شد و دکتر هیداک به داخل آمد «فکر کردم بهتر است به اینجا بیایم و حقیقت مطلب را بگویم.»

«بله، بله. از دیدنتان خوشحال شدم. خوب؟»

«چیز زیادی نیست. درست همانطور که حدس زده بودید مرگ در اثر خفگی بوده بوسیله کمربند ساتن لباسش که به دور گردنش حلقه شده و از پشت کشیده شده است. بسیار ساده و آسان. اگر دختر را غافلگیر کرده باشند قاتل احتیاج نداشته نیروی زیادی مصرف کند و در ضمن هیچگونه اثری از گلاویز شدن وجود ندارد.»

«قتل در چه ساعتی صورت گرفته؟»

«بین ساعت ده تا نیمه شب.»

«نمی توانید بطور دقیق تر بگوئید؟»

هیداک با لبخندی سرش را تکان داد «من شهرت حرفه ای خودم را بخطر نخواهم انداخت. نه زودتر از ساعت ده و نه دیرتر از نیمه شب.»

«و بیشتر حدس می‌زنید در چه ساعتی باشد؟»
«بستگی دارد. چون بخاری روشن بوده و هوای اطاق هم گرم بوده
است. همه این عوامل ممکن است در سفت و سخت شدن نعش تاثیر
کند.»

«چیز دیگری درباره آن نمی‌توانید بگوئید؟»
«بیشتر از این نه. فقط می‌توانم بگویم که خیلی جوان بود. در حدود
هفده یا هیجده سال. از بعضی جهات نپخته بود. اما از نظر جسمی کاملاً
رشد کرده بود. دختری کاملاً سالم و در ضمن باکره هم بود.» و با تکان
دادن سرش برای خدا حافظی از اطاق خارج شد.
ملچت از بازرس پرسید «کاملاً مطمئن هستی که این دختر قبلاً در
گاسینگتون نبوده است؟»

«مستخدمین همه در این موضوع هم عقیده هستند. آنها می‌گویند
که اگر او را دیده بودند حتماً بخاطر می‌آوردند.»
«درست است. اگر کسی با این مشخصات حتی در چندین مایلی
دیده می‌شد من مطمئن هستم که همه او را بخاطر می‌آوردند. مثل دختر
موبوری که در منزل بلیک است.»

اسلک گفت: «حیف که این همان دوست بلیک نیست. در آن صورت
موضوع برایمان روشن بود.»

رئیس پلیس گفت: «بنظرم این دختر از لندن آمده باشد و فکر
نمی‌کنم با کسی از اهالی اینجا آشنا بوده باشد. در این صورت بایستی
حل این معما را بعهدہ اسکاتلند یارد بگذاریم چون قضیه به آنها مربوط
می‌شود.»

اسلک برای امتحان گفت: «چیز بخصوصی باید او را به اینجا کشانده باشد من فکر می‌کنم سرهنگ بنتری و همسرش اطلاعاتی درباره او دارند. البته من می‌دانم که آنها از دوستان شما هستند.»

سرهنگ بنتری با بی‌اعتنائی به او نگاه کرد و گفت: «خیالت کاملاً راحت باشد من همه نوع امکانی را در نظر می‌گیرم. آیا لیست مفقودشدگان را نگاه کردی؟»

اسلک سری تکان داد و یک ورقه ماشین شده را به او نشان داد. «اینجاست خانم ساندررا که هفته پیش گم شده است. مو مشکی. چشم آبی. سی و شش ساله. همه به استثنای شوهرش معتقدند که با مردی از اهل لیدز فرار کرده است. خانم پرنارد شصت و پنج ساله. پاملاریوز شانزده ساله. دیشب از منزلش بیرون آمده. شاگرد مدرسه‌ای با موهای قهوه‌ای پررنگ بافته. پنج فوت و پنج اینچ قد دارد.»

ملجعت با عصبانیت گفت: «اسلک این جزئیات احمقانه را دیگر نخوان. او دختر مدرسه‌ای نبود به عقیده من.» در همین موقع تلفن زنگ زد «الو... بله، بله پاسگاه پلیس ماچ بنهام... چی؟... یک لحظه تأمل کنید.» و در حالیکه به حرفهای طرف مقابل گوش می‌داد مطالبی را یادداشت می‌کرد. سپس به صحبتش ادامه داد و با لحن مخصوصی گفت: «روبی کین. هیجده ساله رقااص حرفه‌ای، پنج فوت و چهار اینچ. لاغر. موهای بور. چشمان آبی دماغ سربالا. با لباس شب به رنگ سفید و کفش بندی نقره‌ای. همین؟... چی؟... بله، باید بگویم دیگر شک ندارم. فوراً اسلک را به آنجا می‌فرستم.» گوشی را به زمین گذاشت و با هیجان گفت: «فکر می‌کنم پیدا کرده باشیم. پلیس گلن شایر بود. از هتل ماژسنیک واقع در

دین مات گزارش داده‌اند که دختری با این مشخصات گم شده است.»
بازرس اسلک گفت: «دین مات؟» دین مات شهر ساحلی بزرگی در
نزدیکی محل آنها بود.
رئیس پلیس گفت: «در حدود هیجده مایل با اینجا فاصله دارد.
دختر یکی از رقصه‌های هتل بوده است. دیشب آخرین برنامه رقصش را
اجرا نکرد و چون امروز هم به هتل نرفته بود یکی دیگر از رقصه‌ها
موضوع را خبر داده است. کمی مبهم بنظر می‌رسد. اسلک بهتر است تو
فوراً به گلن شایر بروی. در آنجا این مطلب را به هارپر گزارش کن و از او
کمک بگیر.»

بازرس اسلک مرد فعالی بود. با سرعت حرکت کردن، آرام کردن مردم مضطرب و نگران، قطع کردن صحبت‌های دیگران به بهانه‌های مختلف و بالاخره انجام مأموریت‌های او را قانع می‌کرد. در مدت زمان بسیار کوتاهی به دین مات رسید و جریان را به پلیس گزارش داد. از مدیر هتل که بکلی گیج شده بود سؤالاتی کرد و به این نتیجه رسید که بایستی ابتدا مطمئن شوند که این همان دختر مورد نظر است و سپس اقدام کنند به همین جهت به اتفاق نزدیک‌ترین اقوام روبی کین به ماچ بنهام بازگشت. پیش از ترک دین مات تلفنی با ماچ بنهام صحبت کرده بود به همین جهت رئیس پلیس منتظرش بود. اما از طرز معرفی کردن اسلک که گفته بود «سرهنگ این جوزی است» هیچ خوشش نیامد.

سرهنگ ملچت در حالیکه نگاه سردی به اسلک انداخت پیش خود فکر می‌کرد که شاید اسلک عقلش را از دست داده است اما زن جوانی که تازه از ماشین پیاده شده بود به کمک اسلک شتافت و بالبخندی که

دندانهای سفید و قشنگش را نشان می داد گفت: «من در محل کارم به این اسم معروف هستم. در موقع اجرای رقص من واپار ترنر رقص بنام ریموند و جوزی معرفی می شویم و در هتل هم همه مرا به اسم جوزی می شناسند اما اسم حقیقی من جوزفین ترنر است.»

سر هنگ ملچت بر خود مسلط شد و از دوشیزه ترنر دعوت کرد بنشیند و با دقت به او نگاه کرد. او زن جوان و زیبایی بود که در حدود سی سال داشت نگاهها و حرکاتش کاملاً کنترل شده و حساب شده بود. بسیار خوش اخلاق و باهوش بنظر می رسید و بسیار جاذبه داشت. آرایش کمی کرده بود و لباس مشکی رنگی بتن داشت. کمی مضطرب و ناراحت بنظر می رسید اما سر هنگ اثری از غم در صورتش مشاهده نمی کرد. در حالی که روی صندلی می نشست گفت: «قبول حقیقت بسیار دشوار است. آیا مطمئن هستید که جنازه متعلق به رویی است؟»

«این مطلبی است که شما باید بما بگوئید. متأسفم ممکن است برایتان ناراحت کننده باشد.»

دوشیزه ترنر با نگرانی گفت: «آیا - آیا قیافه اش وحشتناک شده است؟»

«خوب ممکن است از نظر شما وحشتناک باشد.»

«باید همین الان او را ببینم؟»

«فکر می کنم بهتر باشد دوشیزه ترنر. می دانید صحیح نیست قبل از

آنکه کاملاً مطمئن شویم سؤالات خود را شروع کنیم. اینطور نیست؟»

«بسیار خوب.»

سپس به محلی که جنازه در آن بود رفتند. وقتی چشم جوزی به

جسد افتاد ناراحت شد و در حالیکه می لرزید گفت: «درست است، او روبی است، دختر بیچاره، خدای من دیگر نمی توانم سرپا بایستم آیا کمی مشروب دارید؟»

پس از خوردن براندی کمی آرامتر شد «حتماً شما هم ناراحت هستید، روبی بیچاره، مردان موجودات کثیفی هستند، اینطور نیست؟»

«به عقیده شما قاتل مرد بوده است؟»

جوزی سرش را به عقب گردانید و گفت: «مگر همینطور نیست؟ خوب بنظر من - من فکر کردم طبیعتاً باید -»

«آیا شما درباره مرد بخصوصی فکر می کنید؟»

او سرش را بشدت تکان داد «نه، من نه، من هیچ عقیده ای ندارم، طبیعی است، روبی هیچوقت بمن اجازه نمی داد که -»

«که چه؟»

جوزی با تردید گفت: «که درباره دوستانش سؤالی از او بکنم.»
ملچت کمی به فکر فرو رفت و چیزی نگفت، پس از آنکه به دفتر کارش برگشتند دوباره گفت: «حالا دوشیزه ترنر هر گونه اطلاعی درباره روبی دارید در اختیار ما بگذارید.»

«بله، البته، از کجا شروع کنم؟»

«اسم و آدرس کامل این دختر، نسبت او با شما و تمام چیزهایی که درباره او می دانید.»

جوزفین ترنر به علامت تصدیق سرش را تکان داد، به عقیده ملچت او کمی شوکه شده بود اما بهیچوجه غمگین نبود، وی گفت: «اسمش روبی کین بود - یعنی اسمی که به آن معروف بود اما اسم حقیقیش رُزی

لگ بود. مادر او دختر خاله مادرم است من در تمام عمرم او را می شناختم اما خیلی به او نزدیک نبودم. منظورم را می فهمید؟ من دختر خاله های زیادی دارم بعضی در ادارات کار می کنند و بعضی هم هنرپیشه هستند. رویی تعلیم رقص دیده بود. سال پیش یک نمایش پانتومیم اجرا کرد البته خیلی عالی نبود اما مورد توجه قرار گرفت. بعد از آن در پاله دودانس در بریکسول در جنوب لندن می رقصید. محل بسیار خوبی است و از رقصان آن مراقبت بسیار می شود اما پول زیادی نمی دهند. جوزفین مکشی کرد و سرهنگ ملچت سرش را تکان داد.

«و حالا محل زندگی من. در حدود سه سال است که در هتل ماژسنیک واقع در دین مات می رقصم و مسؤل بازی بریج هم هستم. کار خوبی است و حقوق خوبی هم می دهند. از میهمانان تازه وارد مراقبت می کنم و به آنها راهنماییهای لازم را می دهم. بعضی دوست دارند تنها باشند و بعضی که تنها هستند مایلند هم صحبتی پیدا کنند. من کسانی را که به بازی بریج علاقه دارند با یکدیگر آشنا می کنم و آنهایی را که مایل به رقصیدن هستند به هم معرفی می کنم. این کار کمی حضور ذهن و تجربه لازم دارد.»

ملچت دوباره سرش را به علامت تصدیق تکان داد. بنظر او جوزی بسیار سیاستمدار بود و همچنین در کارش مهارت بسیار زیادی داشت. جوزی ادامه داد «بعلاوه من هر شب با ریموند نمایش رقص اجرا می کردیم. منظور ریموند استار است. او در رقص و تنیس استاد است. بهر حال همانطور که بعضی مواقع اتفاق می افتد تابستان امسال روزی وقتی می خواستم حمام آفتاب بگیرم روی سنگ لیز خوردم و قوزک پایم

رگ برگ شد. «ملچت همان ابتدا متوجه شده بود که جوزی موقع راه رفتن میلنگد.

«طبیعتاً این موضوع وقفه‌ای در برنامه رقص من ایجاد می‌کرد. من بهیچوجه حاضر نبودم شخص دیگری را بجای من استخدام کنند. همیشه در چنین موارد خطر از دست دادن کار وجود دارد.» برای لحظه‌ای خشونت و هوشیاری در چشمانش دیده شد: «اوزنی بود که بخاطر زنده ماندن می‌جنگید.» می‌دانید چنین اتفاقاتی ممکن است تمام نقشه‌های انسان را بر هم بزنند. به همین جهت من بیاد رویی افتادم و به مدیر برنامه‌ها گفتم که می‌توانم او را بجای خودم بیاورم. من به کارم بعنوان مسؤل بازی بریج ادامه دادم. رویی فقط بجای من برنامه رقص دونفره را اجرا می‌کرد و به این ترتیب کار من به یکی از افراد فامیلم محول شد. منظورم را می‌فهمید؟» ملچت حرفش را تصدیق کرد.

«خوب، آنها با پیشنهاد من موافقت کردند و من به رویی تلفنی اطلاع دادم که به اینجا بیاید. این فرصتی برای او بود. خیلی بهتر از کارهایی بود که در گذشته انجام می‌داد. این موضوع مربوط به یک ماه پیش می‌شود.»

سرهنگ ملچت گفت: «متوجه هستم و کار او موفقیت‌آمیز بود؟»
جوزی بی‌اختیار گرفت: «اوه بله. او بخوبی از عهده این کار بر می‌آمد. البته او بخوبی من نمی‌رقصید اما ریموند به او کمک می‌کرد و ظاهرش هم بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. می‌دانید - باریک و زیبا با صورتی بچه‌گانه. بیش از اندازه آرایش می‌کرد اما می‌دانید که دخترها چطور هستند. او فقط هیجده سال داشت و در چنین سنی دخترها

معمولاً زیاد آرایش می کنند. اما در محلی مثل محیط هتل ماژسنیک آرایش زیاد زننده است. من اغلب این موضوع را به او یادآوری می کردم و نصیحت می کردم کمی ملایمتر آرایش کند.»

ملچت سؤال کرد «مردم او را دوست داشتند؟»

«اوه، بله. اما کمی خنگ بود. او با مردان مسن بهتر از جوانان کنار

می آمد.»

«آیا او دوست بخصوصی هم داشت؟»

جوزی که بخوبی منظور ملچت را فهمیده بود گفت: «تا آنجائی که

من اطلاع دارم نه اما خوب می دانید اگر کسی هم بود او به من نمی گفت.»

برای لحظه ای ملچت فکر کرد چرا باید اینطور باشد. بنظر

نمی رسید که جوزی رفیق گرفتن را برای دخترها بد بداند. اما سوال کرد

«ممکن است بگوئید آخرین باری که روبی را دیدید کی بود؟»

«دیشب. او و ریموند معمولاً دو رقص با یکدیگر اجرا می کردند

یکی در ساعت ده ونیم و دیگری دوازده شب. آنها اولین رقصشان را اجرا

کردند بعد از آن من متوجه شدم که روبی با یکی از میهمانان جوان هتل

می رقصید. من در سالن بازی با چند نفر بریج بازی می کردم. بین سالن

رقص و سالن بازی در شیشه ای وجود دارد. این آخرین باری بود که او را

دیدم. درست بعد از ساعت دوازده ریموند با ناراحتی پیش من آمد و

پرسید آیا من می دانم روبی کجاست، او هنوز برنگشته بود و برنامه رقص

آنها تا چند لحظه دیگر می بایست شروع شود. من خیلی ناراحت شدم.

این کاری است که اغلب دخترها برای مهم جلوه دادن کارشان می کنند

اما بعضی مواقع کارشان را از دست می دهند. من و ریموند به اطاق روبی

رفتیم ولی او در اطاقش نبود. من متوجه شدم که روی لباسش را عوض کرده است چون لباس مخصوص رقص او که به رنگ صورتی است روی دست صندلیش افتاده بود. او معمولاً با همان لباس می رقصید مگر بعضی مواقع مثل چهارشنبه‌ها که لباس دیگری می پوشید.»

«من نمی توانستم حدس بزنم کجا رفته است. دسته موزیک مشغول نواختن آهنگ فوکس بود اما از روی خبری نبود به همین جهت من تصمیم گرفتم خودم با ریموند برقصم. ما آسانترین و کوتاه‌ترین رقصها را انتخاب کردیم اما بعد از آن درد پایم افزایش یافت امروز صبح دوباره پایم باد کرد. من تا ساعت دو بعد از نصف شب منتظرش ماندم و بشدت از دستش عصبانی بودم.»

صدایش کمی می لرزید که دلیل عصبانیتش بود. ملچت فکر می کرد که جوزی مطلبی را پنهان می کند و پرسید «و امروز صبح وقتی که روی کین برنگشت به پلیس مراجعه کردید؟» ملچت بخوبی می دانست که شخصی که گم شدن رویی را به پلیس اطلاع داده بود جوزفین ترنر نبوده است اما می خواست این مطلب را از دهان خودش بشنود.

جوزی بدون معطلی گفت: «نه، من نبودم.»

«چرا خانم ترنر؟»

«اگر شما هم بجای من بودید همین کار را می کردید.»

«اینطور فکر می کنید؟»

جوزی گفت: «من بیشتر به کارم فکر می کردم. برای یک هتل هیچ چیز بدتر از چنین حوادثی نیست مخصوصاً حادثه‌ای که پای پلیس را به

هتل بکشاند. من خیال نمی کردم اتفاقی برای روبی افتاده باشد. حتی برای یک لحظه هم این فکر به مغزم نرسید فکر کردم که با مردی بیرون رفته است و بزودی صحیح و سالم برمی گردد و خیال داشتم او را کمی نصیحت کنم. دختران هیجده ساله خیلی احمقند.»

ملچت وانمود می کرد که مشغول خواندن یادداشت‌هایش است «آه بله. فکر می کنم آقای جفرسون یکی از میهمانان هتل به پلیس اطلاع داده بود.»

جوزفین ترنر گفت: «بله.»

سرهنگ ملچت سوال کرد «چه علتی دارد که این آقای جفرسون موضوع را اطلاع دهد؟»

جوزی بالبه آستین پیراهنش بازی می کرد و حرکاتش عصبی بود. دوباره سرهنگ ملچت متوجه شد که او موضوعی را پنهان می کند.

با قیافه‌ای عبوس گفت: «او مرد علیلی است. او - او به آسانی تحت تأثیر قرار می گیرد. منظورم آدم‌های علیلی است.»

ملچت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «مرد جوانی که با دختر خاله شما می رقصید اسمش چه بود؟»

«اسمش بارتلت است و ده روز است که به هتل آمده.»

«آیا با هم دوست بودند؟»

«باید بگویم خیلی صمیمی نبودند. البته تا آنجائی که من می دانم.» و دوباره عصبی بنظر رسید.

«او در این باره چه گفت؟»

«گفت که روبی بعد از رقص برای تجدید آرایش به طبقه بالا رفته

است.»

«همان موقعی است که لباسش را عوض کرد؟»

«فکر می‌کنم.»

«و این آخرین مطلبی است که درباره روی می‌دانید؟ بعد از آن

اونا گهان...»

جوزی گفت: «ناپدید شد. درست است.»

«آیا دوشیزه کین در سنت ماری مید کسی را می‌شناخت؟ و یا در

نزدیکی اینجا؟»

«نمی‌دانم. ممکن است. می‌دانید بسیاری از مردان جوان از اطراف به

دین مات و هتل ماژسنیک می‌آیند. من محل زندگی آنها را نمی‌دانم

مگر آنکه خودشان می‌گفتند.»

«آیا تا بحال دختر خاله شما از گاسینگتون اسمی برده است؟»

جوزی با تعجب پرسید: «گاسینگتون؟»

«گاسینگتون هال.»

او سرش را تکان داد: «هرگز این اسم را نشنیده‌ام.» لحن صدایش

مانند مجرمین بود و در ضمن حسن کنجاویش تحریک شده بود.

سر هنگ ملچت توضیح داد: «جسد او در گاسینگتون هال پیدا شده

است.»

او با تعجب گفت: «گاسینگتون هال؟ عجیب است!»

ملچت با صدای بلند گفت: «آیا شما سر هنگ یا خانم بنتری را

می‌شناسید؟»

جوزی دوباره سرش را تکان داد.

«یا آقای بییل بلیک؟»

او کمی اخم کرد و گفت: «فکر می‌کنم این اسم را شنیده باشم. بله

مطمئن هستم. اما چیزی درباره آن یاد نمی‌آید.»

بازرس اسلک کاغذی را که از دفتر یادداشتش کنده بود بدست

سر هنگ ملچت داد. روی آن با مداد نوشته شده بود «سر هنگ بنتری هفته

پیش در هتل ماژسنیک شام خورده است.» ملچت سرش را بلند کرد و به

چشمان اسلک نگاه کرد. رئیس پلیس سرخ شد. اسلک افسری ساعی و

شجاع بود و ملچت خیلی از او خوشش نمی‌آمد اما نمی‌توانست

موضوعی را نادیده بگیرد. بازرس غیر مستقیم او را محکوم به طرفداری از

هم‌ردیفان و حمایت از هم‌شاگردی قدیمش می‌کرد. او رو به جوزی کرد

و گفت: «دوشیزه ترنر اگر مانعی نداشته باشد ما یلیم با هم به گاسینگتون

هال برویم.» و با سردی، بی‌اعتنائی و بی‌توجه به موافقت جوزی به اسلک

نگاه می‌کرد.

یکی از شلوغ‌ترین و مهیج‌ترین روزهای سنت ماری مید بود. دوشیزه و دریای پیردختر بد اخلاق اولین کسی بود که اخبار مهم را منتشر می‌کرد. وی به منزل دوستش دوشیزه هارتل که در همسایگی او منزل داشت رفت. «عزیزم مرا ببخش که صبح به این زودی به اینجا آمدم. فکر می‌کردم ممکن است اخبار جدید را نشنیده باشی.»

دوشیزه هارتل با صدای کلفتی پرسید «چه اخباری؟»
 «در باره جسد زنی که امروز صبح در کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده.»

«در کتابخانه سرهنگ بنتری؟»

«بله. وحشتناک است.»

دوشیزه هارتل در حالی که سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند گفت: «زن بیچاره اش!»

«بله، واقعاً. فکر نمی‌کنم اطلاعی در این باره داشته باشد.»

دوشیزه هارتنل نگاه انتقاد آمیزی به دیگری انداخت «او تمام حواسش دنبال باغ و گلکاری است و توجهی به شوهرش ندارد، همیشه باید مواظب مردان بود.»

«می دانم، می دانم واقعاً خیلی بد است.»

«باید دید جین مارپل در این باره چه می گوید. فکر می کنی این خبر بگوشش رسیده باشد؟ او در چنین مواردی بسیار باهوش است.»

«جین مارپل به گاسینگتون رفته است.»

«چی؟ امروز صبح؟»

«خیلی زود. قبل از صبحانه.»

«واقعاً؟ من فکر می کنم، خوب - منظورم این است که من فکر می کنم موضوع خیلی زود همه جا پخش شده است. ما همه می دانیم که جین دوست دارد خودش را قاطی مسائل کند اما بنظر من این کارها شایسته یک زن نیست.»

«اوه. اما خانم بنتری دنبال او فرستاده است.»

«خانم بنتری دنبال او فرستاد؟»

«خوب ماشین خانم بنتری به رانندگی ماسول دنبالش آمد.»

«خدای من. عجیب است.»

لحظه ای هر دو ساکت شدند و درباره اخبار جدید به فکر فرو رفتند.

دوشیزه هارتنل پرسید «جسد متعلق به کیست؟»

«آن زن هرزه ای را که به منزل بیسیل بلیک می آید می شناسی؟»

«آن موبور بیریخت. همانی که تقریباً لخت در باغ حمام آفتاب

می گیرد؟»

«بله عزیزم او را خفه کرده‌اند.»

«اما منظورت چیست - در گاسینگتون؟» دوشیزه ودریای تصدیق کرد. «پس سرهنگ بنتری هم - دوباره دوشیزه ودریای با سر حرفهای دوستش را تصدیق کرد.» «اوه!»

سکوتی برقرار شد. دوشیزه هارتنل با خشم فریاد زد «چه زن بدجنسی!»

«فکر می‌کنم هیچکس را نداشته است.»

«سرهنگ بنتری - آن مرد خوب و آرام -»

دوشیزه ودریای با ذوق گفت «همیشه مردهای آرام از همه بدتر هستند. جین مارپل همیشه این حرف را می‌زند.»

خانم پرایس ریذلی تقریباً آخرین کسی بود که از این ماجرا مطلع شد. او بیوه پولدار و مستبدی بود که در همسایگی کشیش زندگی می‌کرد. مخبر او خدمتکار جوانش کلارا بود. گفتی یک زن، کلارا؟ توی کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده است؟»

«بله خانم. و می‌گویند هیچ لباس به تنش نبوده!»

«بس است کلارا. احتیاج نیست وارد جزئیات بشوی.»

«نه خانم. می‌گویند اول همه فکر کرده‌اند که او همان زنی است که تعطیلات آخر هفته را با آقای بلیک به منزل جدید آقای بوکر می‌آید اما حالا می‌گویند زن دیگری است. آن جوان ماهیگیر می‌گوید که هیچکس فکر نمی‌کرد سرهنگ بنتری اینطور باشد - کسی که روزهای شنبه به همه فقرا کمک می‌کند.»

خانم پرایس ویدلی گفت: «آنقدر آدمهای بد در دنیا زیاد است.
کلارا تو باید از این موضوع پند بگیری.»
«بله خانم، مادرم هیچوقت اجازه نمی دهد در منزلی که مرد هست
کار بکنم.»
«خیلی خوب است کلارا.»

فاصله بین خانه خانم پرایس ویدلی و منزل کشیش فقط چند قدم
بود. خوشبختانه خانم پرایس ویدلی توانست کشیش را پیدا کند. کشیش
که مردی میان سال بود آخرین نفری بود که خبرها را می شنید.
خانم پرایس ویدلی درحالی که در اثر تند راه رفتن نفس نفس می زد
گفت: «وحشتناک است. من فکر کردم که احتیاج به نصیحت و مشورت
شما دارم پدر روحانی.»
آقای کلمنت به آرامی او را نگاه می کرد و گفت: «اتفاقی افتاده است؟»
خانم پرایس ویدلی سوال او را با ناراحتی تکرار کرد «اتفاقی افتاده
است! بدترین حادثه ای که تا بحال اتفاق افتاده است. هیچکس
نمی دانست، یک زن ناشناس لخت مادرزاد در کتابخانه سرهنگ بنتری
خفه شده است.»

کشیش به او خیره شده بود. او گفت: «شما - شما حالتان خوب
است؟»

«حتماً باور نمی کنید. من هم اول باور نمی کردم. دورویی بشر! تمام
این سالها!»

«خواهش می کنم دقیقاً تمام حادثه را تعریف کنید.»

خانم پرایس ویدلی همه چیز را تعریف کرد. سپس آقای کلمنت به ملایمت گفت: «اما هیچ عاملی وجود ندارد که نشان دهد سرهنگ بنتری در این جنایت دخالت داشته است.»

«اوه پدر روحانی شما کاملاً بی اطلاع هستید! اما من باید داستان کوتاهی برایتان تعریف کنم. پنجشنبه گذشته - یا پنجشنبه پیش از آن بود - خوب زیاد مهم نیست - من با ترن درجه ۳ به لندن می رفتم. سرهنگ بنتری در کوچه من بود.»

خیلی مضطرب بنظر می رسید و تقریباً در تمام طول راه خودش را پشت روزنامه تایمز پنهان کرده بود. مثل اینکه مایل نبود با کسی صحبت کند. کشیش سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«در پدینگتون من با او خداحافظی کردم. به من پیشنهاد کرد به همراه او سوار تاکسی شوم اما من می خواستم با اتوبوس به خیابان آکسفورد بروم و او به راننده تاکسی گفت که برود به - خیال می کنید به کجا می خواست برود؟» آقای کلمنت با کنجکاوی به او می نگریست.

«به سنت جونز رود» خانم پرایس ویدلی با قیافه پیروزمندانه ای مکشی کرد. کشیش کاملاً گیج شده بود، خانم پرایس ویدلی گفت: «فکر می کنم این مطلب به شما همه چیز را ثابت کند.»

در گاسینگتون خانم بنتری و دوشیزه مارپل در سالن پذیرائی نشسته بودند. خانم بنتری گفت: «می دانی خیلی خوشحالم که جسد را از اینجا بردند. احساس بسیار بدی است که جسدی در منزل انسان باشد.»

دوشیزه مارپل تصدیق کرد و گفت: «می دانم عزیزم احساس تو را

درک می‌کنم.»

خانم بنتری گفت: «نه باید در موقعیت من قرار بگیری تا بفهمی. می‌دانم که چند وقت پیش جسدی در همسایگی شما پیدا شد اما این چیز دیگری است. فقط امیدوارم که آرتور از کتابخانه زده نشود. ما اغلب بعد از ظهرها را در آنجا می‌گذرانندیم. چکار می‌کنی جین؟» چون دوشیزه مارپل در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کرد از جا بلند شد.

«خوب من فکر می‌کنم اگر تو دیگر به کمک من احتیاج نداری بهتر

است بروم منزل.»

«به این زودی نرو. می‌دانم که عکس بردارها و پلیس‌ها رفته‌اند اما من احساس می‌کنم حادثه دیگری اتفاق خواهد افتاد. تو حتماً مایل نیستی چیزی را از دست بدهی.»

تلفن زنگ زد و خانم بنتری پس از جواب دادن به تلفن با قیافه برافروخته‌ای بازگشت «گفتم اتفاق دیگری روی می‌دهد. سرهنگ ملچت بود آنها دختر خاله مقتول را به اینجا می‌آورند.»

دوشیزه مارپل گفت: «تعجب می‌کنم. چرا؟»

«فکر می‌کنم برای دیدن محل حادثه.»

دوشیزه مارپل گفت: «من فکر می‌کنم غیر از اینها باشد.»

«منظورت چیست جین؟»

«خوب من فکر می‌کنم شاید سرهنگ ملچت در نظر دارد او با

سرهنگ بنتری ملاقات کند.»

خانم بنتری سرعت گفت: «می‌خواهد ببیند که آیا آن دختر شوهرم

را می‌شناسد؟ فکر می‌کنم. او، بله، فکر می‌کنم آنها به آرتور مظنون

شده‌اند.»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«درست مثل اینکه آرتور در این حادثه دخالت داشته است.»

دوشیزه مارپل ساکت بود. خانم بنتری در حالیکه او را محکوم می‌کرد بطرفش برگشت و گفت: «و خواهش می‌کنم درباره پیرمردی که با کلفتش عروسی کرد با من صحبت نکن. آرتور از آن مردها نیست.»

«نه، نه. البته او اینطور نیست.»

«نه، اما او واقعاً اینطور نیست. او فقط بعضی اوقات با دخترهایی که برای تنیس می‌آیند دوست می‌شود. می‌دانی که او کمی احمق و ساده لوح است. اما آدم بی‌آزاری است و چرا نباشد؟ گذشته از اینها من تمام وقتم را صرف گل کاری می‌کنم.»

دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «دالی تو نباید نگران باشی.»

«نه. نه من نگران نیستم اما خوب این وضع او را ناراحت می‌کند. الان به مزرعه رفته است. وقتی ناراحت باشه مراقبت از خوکها او را تسکین می‌دهد... اینها آمدند.»

ماشین رئیس پلیس در بیرون منزل ترمز کرد و سرهنگ ملچت به همراه زن جوان شیک پوشی وارد منزل شد. «خانم بنتری ایشان دوشیزه ترنر دخترخاله مقتول هستند.»

خانم بنتری در حالیکه دستش را بطرف دوشیزه ترنر دراز می‌کرد گفت: «حالتان چطور است. حتماً این حادثه برای شما بسیار ناگوار بوده است.»

جوزفین ترنر بسادگی گفت: «بله همینطور است. بنظر من

باور نکردنی است. درست مثل یک کابوس می باشد.»
خانم بنتری دوشیزه مارپل را معرفی کرد. ملچت پرسید «همسر
شما کجا هستند؟»

«به یکی از مزارع رفته است. بزودی خواهد آمد.»
«اوه.» ملچت کمی ناراحت بنظر می رسید.
خانم بنتری به جوزی گفت: «آیا مایل هستید محل حادثه را ببینید
یا ترجیح می دهید به آنجا نروید؟»
جوزفین پس از مکث کوتاهی گفت: «فکر می کنم دلم بخواد آنجا
را ببینم.»

خانم بنتری و دوشیزه مارپل او را بطرف کتابخانه هدایت کردند و
ملچت هم بدنبال آنها بود، خانم بنتری با ناراحتی در حالیکه محل را نشان
می داد گفت: «او آنجا بود. روی قالی کنار بخاری.»
جوزی لرزید و کمی گیج بنظر می رسید. ابروانش را بالا برد و گفت:
«اوه، من درست نمی فهمم! نمی فهمم!»

خانم بنتری گفت: «خوب، برای ما هم قابل فهم نیست.»
جوزی آهسته گفت: «این از آن محل هائی نیست که...» و ساکت شد.
دوشیزه مارپل به آرامی سرش را تکان داد و به این ترتیب صحبت
نیمه کاره جوزی را تایید کرد و زمزمه کرد «و همین موضوع این حادثه را
جالب تر می کند.»

سرهنگ ملچت به ملایمت گفت: «دوشیزه مارپل آیا مطلب دیگری
ندارید بگوئید؟»

«اوه چرا یک توضیح کاملاً عملی. اما این فقط عقیده من است. تامی

بوند و خانم مارتین معلمین جدید مدرسه ما. این خانم خواست ساعتش را کوک کند که یک قورباغه از آن بیرون پرید.»

جوزفین ترنر گیج شده بود. همانطور که از اطاق بیرون می رفتند به خانم بنتری گفت: «آیا این پیرزن کمی عقلش کم است؟»

خانم بنتری با اوقات تلخی گفت: «ابدا.»

جوزی گفت: «متأسفم. من فکر کردم که او خیال می کند یک قورباغه یا چیز دیگری است.»

در همین هنگام سرهنگ بنتری وارد منزل شد. سرهنگ ملچت به او خوشامد گفت و درحالی که او را معرفی می کرد دوشیزه ترنر را به دقت نگاه می کرد. اما نشانه توجیه یا تشخیص در صورت او دیده نمی شد. ملچت نفس راحتی کشید و به اسلک و طعنه اش لعنت فرستاد. جوزی در جواب سوال خانم بنتری داستان ناپدید شدن روبی کین را تعریف کرد. خانم بنتری گفت: «حتماً شما از ناپدید شدن او خیلی نگران شدید.»

جوزی جواب داد: «من بیشتر عصبانی شده بودم، می دانید من اطلاع نداشتم.»

دوشیزه مارپل گفت: «و با وجود این به پلیس مراجعه کردید. معذرت می خواهم اما کار شما کمی بچه گانه نبود؟»

جوزی مشتاقانه گفت: «اما من به پلیس اطلاع ندادم. آقای جفرسون این کار را کرد.»

خانم بنتری گفت: «جفرسون؟»

«بله. او علیل است.»

«حتماً منظورتان کانوی جفرسون نیست؟ اما من او را بخوبی

می شناسم. او از دوستان قدیمی ما است... آرتور، گوش کن. کانوی جفرسون، او در هتل ماژستیک اقامت دارد، و به پلیس اطلاع داده! آیا این یک تصادف نیست؟»

جوزفین ترنر گفت: «آقای جفرسون تابستان پارسال هم به هتل آمده بود.»

خانم بنتری بطرف جوزی برگشت و گفت: «عجیب است! او ما اطلاع نداشتیم. من مدت‌هاست او را ندیده‌ام. این روزها حالش چطور است؟»

«فکر می‌کنم خیلی خوب باشد - کاملاً خوب. جالب است او همیشه خنده‌رو و خوش اخلاق است و با همه شوخی می‌کند.»
«آیا خانواده‌اش هم همراه او هستند؟»

«منظورم آن آقای گاسکل و خانم جفرسون جوان و پیتراست؟ او، بله.»

نکته مرموزی در حرکات و گفتار جوزفین ترنر وجود داشت. وقتی از جفرسون‌ها حرف می‌زد صدایش کمی غیرطبیعی شده بود. خانم بنتری گفت: «آنها خیلی خوب هستند منظورم زن و مرد جوان است.»
جوزی با لحن نامطمئنی گفت: «اوه، بله، بله همینطور است. من - ما - بله، درست است.»

خانم بنتری که از پنجره به ماشین رئیس پلیس نگاه می‌کرد سوال کرد «منظورم از بله همینطور است چه بود. جین فکر نمی‌کنی یک موضوعی باشد -»

دوشیزه مارپل میان حرفش پرید و گفت: «چرا. من فکر می‌کنم حتماً موضوعی هست. اشتباه نمی‌کنم. وقتی صحبت جفرسون‌ها به میان آمد رفتارش بکلی تغییر کرد. تا آن موقع کاملاً طبیعی بود.»

«اما جین تو فکر می‌کنی موضوع چیست؟»

«خوب عزیزم تو آنها را می‌شناسی. همانطور که گفתי موضوعی درباره جفرسون‌ها وجود دارد که باعث ناراحتی این زن می‌شود. یک چیز دیگر، یادت می‌آید وقتی سؤال کردی که آیا از گم شدن دختر خاله‌اش نگران شده است گفت که بیشتر عصبانی بوده است؟ و واقعاً هم عصبانی بنظر می‌رسید! خیلی جالب است من احساس می‌کنم - شاید اشتباه کنم - که این عکس‌العمل واقعی او در مقابل مرگ دختر خاله‌اش است. مطمئن هستم که او اهمیت نمی‌دهد. بهر حال غمگین نبود. اما کاملاً اطمینان دارم که حتی فکر روبی کین باعث عصبانیت او می‌شود. و نکته جالب توجه اینست که چرا؟»

«بالاخره خواهیم فهمید. ما به دین‌مات رفته در هتل ماژستیک اقامت خواهیم کرد - بله جین من و تو. بعد از اتفاقی که در اینجا افتاده من احتیاج به تغییر وضع دارم. چند روز در ماژستیک. چیزی که بشدت احتیاج داریم و تو می‌توانی با کانوی جفرسون آشنا شوی. او مرد خوبی است، واقعاً خوب. این غم‌انگیزترین داستانی است که بتوان تصور کرد. او یک پسر و یک دختر داشت که بی‌نهایت آنها را دوست می‌داشت. هر دوی آنها ازدواج کردند اما اکثریت مدت را پیش پدر و مادرشان بودند. همسر او هم زن بسیار خوبی بود و او عاشق زنش بود. یک روز که آنها از مسافرت پاریس بازمی‌گشتند هواپیمایشان دچار حادثه‌ای شد. همه

کشته شدند. خلبان، خانم جفرسون. روزاموند و فرانک. هر دو پای کانوی صدمه دید و مجبور شدند آنها را ببرند. او واقعاً شجاعت زیادی از خود نشان داد. او مرد فعالی بود و حالا علیل شده است اما هیچوقت از وضعش شکایت نمی کند. عرومش با او زندگی می کند. وقتی با فرانک ازدواج کرد بیوه زن بود و از همسر اولش پسری دارد - پیتتر کارمودی. هر دوی آنها با کانوی زندگی می کنند و اغلب اوقات شوهر روزاموند، مارک گاسکل هم با آنها زندگی می کند. آن یک تراژدی غم انگیز بود.»

«و حالا تراژدی دیگری اتفاق افتاده است.»

«اوه بله. اما به جفرسون ارتباط ندارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «اما آقای جفرسون به پلیس اطلاع داده است.»

«درست است جین. خیلی عجیب است.»

سرهنگ ملچت در مقابل مدير هتل ايستاده بود. همراه او مباشر هارپر پليس گلن شایر و بازرس اسلک هم بودند. اسلک از اينکه اين کار را رئيس پليس بعهده گرفته است ناراضی بود. هارپر سعی داشت آقای پرسکات را که بشدت ناراحت بود آرام کند زیرا سرهنگ ملچت با خشونت با او صحبت می کرد. او به تندي گفت: «اظهار تأسف برای چیزی که اتفاق افتاده بی فايده است. او مرده. بايد خدا را شکر کنی که او را در هتل تو خفه نکرده اند. ما بايد از شهرهای اطراف نیز بازپرسی کنیم. تا بحال پرسش های لازم بعمل آمده است و بزودی همه چیز روشن می شود. تو بايد به حضور ذهن و احتیاط ما اطمینان داشته باشی. پس پیشنهاد می کنم کمتر نونق بکنی فقط دقیقاً برای ما بگو راجع به اين دختر چه می دانی؟»

«من راجع به او چیزی نمی دانم. هيچی. جوزی او را به اينجا آورد.»

«جوزی چه مدت در اينجا کار می کند؟»

«دو سال - نه، سه سال.»

«و شما از او راضی هستید؟»

«بله، جوزی دختر خوبی است. او دختر شایسته‌ای است. او با مردم بخوبی رفتار می‌کند و اختلافات را از میان می‌برد. می‌دانید بریج بازی مشکلی است.»

سرهنگ ملچت حرف او را تصدیق کرد. آقای پرسکات ادامه داد
«جوزی در ساکت کردن اعتراضات مردم استاد است. او با مردم بخوبی کنار می‌آید. منظورم را می‌فهمید؟»

ملچت دوباره سرش را تکان داد. حالا بخوبی منظور جوزفین ترنر را می‌فهمید. او بخوبی می‌توانست دیگران را جلب کند.

آقای پرسکات دنباله صحبتش را گرفت و با قیافه غمگینی گفت:
«تمام کارهای من به او بستگی دارد. چرا او بر روی آن صخره‌های لغزنده آنطوری بازی می‌کزد؟ ما در اینجا ساحل بسیار زیبایی داریم. چرا او در همان ساحل حمام نمی‌گرفت؟ روی سنگها لیز خورد و مچ پایش شکست! این به ضرر من بود! من به او پول می‌دهم که در هتل برقصد، با مردم بریج بازی کند و آنها را سرگرم نماید نه آنکه برای حمام گرفتن روی صخره‌ها برود و مچ پایش را بشکند. رقاصه‌ها بایستی مواظب پایشان باشند و هیچوقت خودشان را به خطر نیاندازند. من از این موضوع خیلی ناراحت شدم. برای هتل خیلی بد بود.»

ملچت برای کوتاه کردن صحبت گفت: «و سپس پیشنهاد کرد که

این دختر که دختر خاله‌اش بود بجای او بیاید؟»

پرسکات با اکراه حرفهای ملچت را تصدیق کرد و گفت: «درست

است. بنظر من فکر بسیار خوبی بود. از شما چه پنهان من حاضر نبودم
ذره‌ای اضافه بپردازم او می‌توانست هر کس را می‌خواست بیاورد به شرط
آنکه بیشتر از جوژی پول نگیرد. من درباره این دختر چیزی نمی‌دانم.»

«اما او بخوبی از عهده کارش برمی‌آید؟»

«اوه بله. او هیچ عیبی نداشت. البته خیلی جوان بود و برای اینجا
کمی جلف خودش را درست می‌کرد اما رفتارش خوب بود. خوب
می‌رقصید. مردم به او علاقه داشتند.»

«زیبا بود؟»

جواب این سؤال برایش مشکل بود و با عصبانیت گفت: «نسبتاً. من
اغلب او را آرایش کرده می‌دیدم و همیشه سعی داشت جذاب بنظر برسد.»
«خیلی از جوانها دور و بر او بودند؟»

آقای پرسکات که به هیجان آمده بود گفت: «من می‌دانم شما
منظورتان چیست. من که چیزی ندیدم. هیچ چیز مخصوصی ندیدم. یکی
دو نفر از جوانها دور او بودند اما فقط با او حرف می‌زدند. فکر نمی‌کنم
این کار آنها باشد. او با پیرمردان بخوبی کنار می‌آمد آنها با او مثل یک
بچه رفتار می‌کردند. او باعث سرگرمی آنها بود.»

هارپر با صدای غم‌انگیزی گفت «مثلاً آقای جفرسون؟»

مدیر سرش را تکان داد «بله منظورم آقای جفرسون است. او اغلب
اوقات خود را با آقای جفرسون و خانواده‌اش می‌گذراند. آقای جفرسون
او را با ماشینش به گردش می‌برد. او به جوانان علاقه زیادی دارد. و با آنها
خوش رفتاری می‌کند. سوء تفاهم نشود. آقای جفرسون علیل است او
همه جا نمی‌تواند برود. فقط جایی که صندلی چرخدارش بتواند برود. او

همیشه از دیدن جوانهای شاد لذت می برد. او به دیدن تنیس می رود و در اینجا برای جوانها پارتنی ترتیب می دهد. جوانی را دوست دارد. او مرد مشهور و آدم خوبی است.»

ملیجت پرسید «و از روبی کین خوشش می آمد؟»

«فکر می کنم روبی از صحبت کردن با او لذت می برد.»

«آیا خانواده اش هم از این دختر خوششان می آمد؟»

«بله آنها با او خوب بودند.»

هارپر گفت: «و او گم شدن روبی به پلیس را خبر داد؟»

هارپر با این سؤال می خواست مدیر هتل را سرزنش کند که چرا او جریان را به پلیس اطلاع نداده است. «آقای هارپر خودتان را جای من بگذارید. من حتی یک لحظه هم بنظرم نرسید حادثه ای اتفاق افتاده باشد. آقای جفرسون با داد و بیداد وارد اطاق کار من شد. روبی کین شب را در اطاقش نخواستید بود. آخرین برنامه رقص شب قبل را هم اجرا نکرده بود. ممکن بود که او برای گردش بیرون رفته باشد و دچار حادثه ای شده باشد. می بایست فوراً به پلیس اطلاع می دادیم پرسش هائی بعمل آمد. او در وضعی کاملاً عصبی و تحکم آمیز بود و بلافاصله به پاسگاه پلیس تلفن زد.»

«بدون مشورت با دوشیزه ترنر؟»

«جوزی به او علاقه ای نداشت. بخوبی معلوم بود. او از این وضع خیلی ناراحت بود. منظورم اینست که از دست روبی عصبانی بود. اما چه می توانست بگوید؟»

ملیجت گفت: «من فکر می کنم بهتر باشد با آقای جفرسون صحبت

کنیم خوب هارپر؟»

هارپر موافقت کرد: «آقای پرسکات به همراه آنها به اطاق‌های آقای کانوی جفرسون رفت. اطاق‌های او در طبقه اول و رو به دریا بود. ملچت بدون توجه گفت: «آیا این مرد پولدار حالش خوب است؟»

«فکر می‌کنم کاملاً خوب باشد. از وقتی که به اینجا آمده پرهیز نمی‌کند. بهترین اطاقها در اختیارش است. همه نوع غذا برایش آماده است. شراب‌های گران و همه چیزهای خوب و عالی.»

ملچت سری تکان داد. آقای پرسکات ضربه‌ای به در نواخت و صدای ظریف زنانه‌ای گفت: «بیائید تو.»

مدیر هتل وارد شد و دیگران در پشت او بودن. لحن صدای آقای پرسکات در حین صحبت با زن جوانی که کنار پنجره نشسته بود بسیار پوزش طلبانه بود. «از اینکه مزاحم شما شدیم معذرت می‌خواهم خانم جفرسون اما این آقایان افراد پلیس هستند و مایلند با آقای جفرسون صحبت کنند. معرفی می‌کنم جناب سرهنگ ملچت. مباشر هارپر، بازرس اسلک و خانم جفرسون!» خانم جفرسون سرش را به طرف آنها خم کرد.

سرهنگ ملچت در اولین نظر او را زن ساده‌ای یافت اما هنگامی که لبخند ملایمی به لب آورد و شروع به صحبت کرد نظرش تغییر یافت. صدای جذاب و مهربانی داشت و چشمانش - برنگ میشی روشن - بسیار زیبا بودند. لباس مرتبی پوشیده بود و در حدود سی و پنج سال داشت. او گفت: «پدر شوهرم خواب است. او مرد ضعیفی است و این موضوع او را شوکه کرده است. مجبور شدیم برایش دکتر بیاوریم و دکتر داروی مسکن

به او داد. من مطمئن هستم به محض آنکه از خواب بیدار شود بسیار مایل است با شما ملاقات کند. در حال حاضر شاید من بتوانم به شما کمکی کنم. بفرمائید بنشینید.»

آقای پرسکات که با حالتی مضطرب پیوسته منتظر بود از این مخمصه‌رهائی یابد به سرهنگ ملچت گفت: «خوب - دیگر با من کار ندارید -؟» و بعد از موافقت سرهنگ ملچت از او تشکر کرد.

با خروج او محیط کاملاً دوستانه‌ای بوجود آمد. آدلاید جفرسون در ایجاد محیطی آرام مهارت بسیار داشت. او از آن نوع زنانی بود که پیوسته صحبت‌های زاید می‌کنند اما بخوبی می‌توانند دیگران را به صحبت با یکدیگر برانگیزند. او گفت: «این واقعه موجب ناراحتی همه ما شد. می‌دانید من دخترانی مثل او را زیاد دیده‌ام. باور کردنی نبود. پدر شوهرم بشدت ناراحت شد. او به روبی علاقه زیادی داشت.» و با گفتن این مطلب سر صحبت را باز کرد.

سرهنگ ملچت گفت: «فکر می‌کنم آقای جفرسون ناپدید شدن این دختر را به پلیس خبر دادند.»

ملچت در نظر داشت عکس‌العمل او را در مقابل این سؤال ببیند. یک حالت ناراحتی ضعیف - بسیار ضعیف بود؟ یا نگرانی؟ - او بخوبی نمی‌توانست حالت خانم جفرسون را تشریح کند. اما در هر صورت تغییر حالتی در او بوجود آمده بود و بنظر می‌رسید که سعی دارد خودش را کنترل کند و حالت کسی را داشت که برای انجام وظیفه مشکلی خود را آماده می‌کند. او گفت: «بله همینطور است. او به علت علیل بودن خیلی زود ناراحت و نگران می‌شود. ما بسیار کوشش کردیم او را قانع کنیم اتفاق

مهمی نیافتاده است و خود دختر مایل نیست موضوع به پلیس مربوط شود. اما او اصرار داشت. «با قیافه مسخره‌ای ادامه داد «او حق داشت و ما اشتباهه می کردیم!»

ملچت سؤال کرد «خانم جفرسون شما تا چه حد با روبی آشنائی داشتید؟»

«گفتنش مشکل است. پدرشوهرم به جوانان علاقه زیادی دارد و همیشه مایل است جوانان دوروبرش باشند. روبی برای او یک تیپ جدیدی بود. دوست داشت با او صحبت کند. او اغلب با ما بود و پدرشوهرم او را به گردش می برد.»

صحبت هایش کاملاً زاید بود. ملچت با خود فکر می کرد: او می تواند مدتها از هر دری صحبت کند به همین جهت برای قطع کردن صحبت‌های غیر ضروری او گفت: «ممکن است بگوئید از حوادث دیشب چه می دانید؟»

«البته اما فکر می کنم اطلاع زیادی نداشته باشم. بعد از شام روبی پیش ما آمد. او حتی بعد از شروع شدن رقص هم با ما بود. ما می بایستی برای بازی بریج به سالن بازی می رفتیم اما منتظر مارک بودیم. مارک گاسکل شوهر خواهر من. او با دختر آقای جفرسون ازدواج کرده بود و در آن موقع مشغول جواب دادن به چند نامه بود. به غیر از او ما منتظر جوزی هم بودیم. قرار بود او با ما بازی کند.»

«آیا اغلب برنامه شما همین است؟»

«بله اغلب. البته جوزی بازی کن خوبی است. پدرشوهرم به بازی بریج علاقه بسیار دارد و هر موقع امکان داشته باشد مایل است جوزی با ما

بازی کند چون ما سه نفر هستیم و برای بازی احتیاج به نفر چهارمی داریم. طبیعتاً چون او خود متصدی بازی بریج است همیشه نمی تواند با ما بازی کند اما هر وقت فرصت کند برای بازی پیش ما می آید و - « چشمهایش کمی می خندید - پدر شوهر من در این هتل خیلی پول خرج می کند مدیر هتل مایل است جوزی مطابق میل ما عمل کند. »

ملچت پرسید « شما جوزی را دوست دارید؟ »

« بله. او را دوست دارم. او خیلی شاد و خوش اخلاق است. زیاد کار می کند و فکر می کنم از کارش لذت می برد. او آدم با معلوماتی نیست اما بسیار سیاستمدار است و - خوب هیچگاه تظاهر نمی کند. حرکاتش کاملاً طبیعی است و تحت تأثیر کسی قرار نمی گیرد. »

« ادامه دهید خانم جفرسون. »

« همانطور که گفتم جوزی می بایست پیش ما بیاید و مارک هم در اطاقش نامه می نوشت به همین جهت رویی کمی بیشتر از حد معمول پیش ما ماند. بعد جوزی آمد و رویی برای اجرای اولین رقصش با ریموند از پیش ما رفت - ریموند استاد رقص و تنیس است. بعد از رقص او باز پیش ما آمد یعنی درست موقعیکه مارک برگشت. بعد او با پسری شروع به رقص کرد و ما چهار نفر مشغول بازی شدیم. » او کمی مکث کرد و ژست آدمهای بیچاره را به خود گرفت « من دیگر بیشتر از این نمی دانم! می دانید بریج بازی شیرینی است و من تمام حواسم به بازی بود فقط یکبار از شیشه ای که بین سالن بازی و سالن رقص قرار دارد او را در حال رقص با آن پسر دیدم. بعد ساعت دوازده ریموند با ناراحتی پیش جوزی آمد و سراغ رویی را از او گرفت. طبیعتاً جوزی سعی می کرد او را آرام کند

اما -»

هارپر صحبت او را قطع کرد و با صدای آرامی پرسید «چرا می گوئید طبیعتاً خانم جفرسون؟»

او کمی مردد بود و ملچت متوجه شد که ناراحت است. «خوب - جوزی نمی خواست غیبت دختر خاله اش ایجاد ناراحتی کند. خود را مسئول کارهای او می دانست او گفت که ممکن است روبی در اطاقش باشد چون قبلاً اظهار سردرد کرده بود. اما بهر حال من فکر نمی کنم این حرف حقیقت داشت و جوزی سردرد را بهانه قرار داده بود. ریموند بیرون رفت و به اطاق روبی تلفن کرد اما جوابی نگرفت و با حالت عصبی برگشت. جوزی همراه او رفت و سعی می کرد او را آرام کند و بالاخره او بجای روبی با ریموند رقص را اجرا کرد. او دختر شجاعی است چون در اثر رقص درد پایش افزایش یافت. بعد از رقص پیش ما آمد و سعی داشت آقای جفرسون را دلداری دهد. اما آقای جفرسون بتدریج نگران تر می شد. ما بالاخره با گفتن اینکه احتمالاً روبی برای ماشین سواری بیرون رفته و ممکن است ماشینش پنچر شده باشد توانستیم او را قانع کنیم که به رختخواب برود. او با نگرانی بخواب رفت و امروز صبح مضطرب تر از خواب بیدار شد.» مکشی کرد. «و بقیه را می دانید.»

«متشکرم خانم جفرسون حالا ممکن است بگوئید به عقیده شما چه کسی امکان دارد او را کشته باشد؟»

«من نمی دانم. متأسفم که در این مورد نمی توانم کوچکترین کمکی به شما بکنم.»

ملچت دوباره اصرار کرد و گفت: «روبی هیچوقت چیزی به شما

نگفت؟ درباره حسادت دیگران به او یا درباره مردی که او را تهدید کند یا کسی که با او دوست باشد؟»

آدلاید جفرسون با تردید سرش را تکان داد. بنظر می رسید که بیش از آن چیزی نمی داند. هارپر پیشنهاد کرد که بهتر است ابتدا از جرج بارتلت سؤالهایی بکنند و بعد دوباره برای دیدن آقای جفرسون به آنجا بازگردند. سرهنگ ملچت موافقت کرد و هر سه نفر بیرون رفتند و خانم جفرسون قول داد که به محض آنکه آقای جفرسون از خواب بیدار شد به آنها اطلاع دهد. سرهنگ در حالی که در را پشت سرش می بست گفت: «زن خوبی است.»

هارپر گفت: «واقعاً زن خوبی است.»

۷

جرج بارتلت جوان بلندقد و لاغری بود با سیب آدم برجسته که در نظر اول به چشم می خورد و آنچنان به هیجان آمده بود که به سختی می توانست حرف بزند. «واقعاً وحشتناک است. درست مثل داستانهایی که اغلب در روزنامه سندی تایمز می نویسند و هیچ کس باور نمی کند که حقیقت داشته باشد.»

هارپر گفت: «متأسفانه شک نیست که این واقعه حقیقت دارد آقای بارتلت.»

«بله، البته، همینطور است اما کمی عجیب بنظر می رسد. به خاطر حادثه‌ای که در شهر کوچکی در چند مایلی اینجا اتفاق افتاده چنین سر و صدائی براه انداخته اند.»

سرهنگ ملچت پرسید: «شما تا چه حد با مقتول آشنائی داشتید آقای بارتلت؟»

جرج بارتلت هر اسناک گفت: «اوه خیلی خوب او را نمی شناختم

آقا. نه فقط کمی با او آشنا بودم. منظورم را که می فهمید؟ یکی دوبار با او رقصیدم. چندین ساعت با او بودم و کمی هم تنیس بازی کردیم!»
«فکر می کنم شما آخرین کسی بودید که دیشب او را زنده دیدید.»
«بله همینطور است. وحشتناک نیست؟ منظورم این است که وقتی او را دیدم حالش کاملاً خوب بود - کاملاً.»
«چه ساعتی او را دیدید آقای بارتلت؟»
«خوب. می دانید من هیچگاه وقت دقیق را نمی دانم. خیلی از شب نگذشته بود.»

«با او رقصیدید؟»

«بله. اگر راستش را بخواهید - بله. من با او رقصیدم. اوایل شب بود. یعنی بعد از نمایش آخرین رقص با آن جوان. می بایست در حدود ساعت یازده و ده دقیقه یا یازده و نیم! بوده باشد - درست نمی دانم.»

«ساعتش زیاد مهم نیست ما می توانیم آنرا تعیین کنیم. خواهش می کنم دقیقاً بگوئید چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب. ما با هم رقصیدیم. نه بخاطر اینکه در رقص مهارت دارم.»

«آقای بارتلت مهارت یا عدم مهارت شما در رقص از نظر ما زیاد مهم نیست.»

جرج بارتلت با ترس نگاهی به سرهنگ انداخت و با لکنت زیان گفت: «نه.. نه.. مهم نیست. همانطور که گفتم ما با هم رقصیدیم و من با او صحبت می کردم اما روبروی زیاد حرف نزد و دهن دره می کرد. به شما گفتم من زیاد خوب نمی رقصم و او تصمیم گرفت برقص ادامه ندهد. درست بخاطر دارم که من هم موافقت کردم و رقص تمام شد. همین.»

«آخرین باری که او را دیدید چه می کرد.»

«به طبقه بالا رفت.»

«او درباره وعده ملاقاتی با شما حرف نزد؟ یا نگفت به گردش

می رود؟ و یا از کسی اسم نبرد؟»

بارتلت در حالی که کمی غمگین بنظر می رسید سری تکان داد «به

من نه. فقط مرا دست به سر کرد.»

«رفتارش چطور بود؟ آیا مضطرب یا متفکر نبود؟»

جرج بارتلت کمی فکر کرد و گفت: «قدری خسته بنظر می رسید و

همانطور که گفتم دهن دره می کرد.»

سرهنگ ملچت گفت: «و شما چکار کردید آقای بارتلت؟»

«بله؟»

«وقتی روبی کین از شما جدا شد شما چه کردید؟»

جرج بارتلت خیره خیره نگاهی کرد «بگذارید ببینم بعد من چه

کردم.»

«ما منتظر پاسخ شما هستیم.»

«بله، بله، البته. بخاطر آوردن بعضی چیزها خیلی مشکل است،

چی؟ خوب تعجب نخواهید کرد اگر بگویم من به بار رفتم و کمی

مشروب خوردم؟»

«شما به بار رفتید و مشروب خوردید؟»

«درست است. من مشروب خوردم و بعد هوس کردم برای

هواخوری بیرون بروم. هوا کمی گرفته بود. بله، و قدری قدم زدم بعد به بار

بازگشتم و دوباره به سالن رقص رفتم. در آنجا متوجه شدم که آن دختر

اسمش چیست - هان جوزی دوباره مشغول رقص بود با همان مربی
تنیس. او مریض است - فکر می‌کنم پایش رگ به رگ شده است.»
«پس معلوم می‌شود که شما ساعت ۱۲ به سالن رقص برگشته‌اید.
آیا می‌خواهید قبول کنیم که شما بیش از یک ساعت مشغول قدم زدن
بوده‌اید؟»

«البته در این مدت مشروب هم خوردم و در ضمن فکر می‌کردم.»
این پاسخ دیگر باور نکردنی تر از حرفهای دیگرش بود. سرهنگ
ملچت با عصبانیت گفت: «به چه فکر می‌کردید؟»

آقای بارتلت بطور نامفهوم گفت: «اوه نمی‌دانم. درباره همه چیز.»

«آقای بارتلت شما ماشین دارید؟»

«اوه، بله دارم.»

«دیشب کجا بود. در گاراژ هتل؟»

«نه. در محوطه بیرون هتل. حقیقتش را بخواهید من فکر کردم ممکن

است برای سواری مختصری به بیرون بروم.»

«شاید هم رفتید؟»

«نه. نه درست نیست قسم می‌خورم.»

«مثلاً شما دوشیزه کین را به گردش نبردید؟»

«اوه من گفتم. نگاه کنید شما دارید نتیجه‌گیری می‌کنید. قسم

می‌خورم که نرفتم.»

سرهنگ ملچت با تاکید گفت: «متشکرم آقای بارتلت درحالت

حاضر با شما کاری نداریم.»

جرج بارتلت با نگاهی ترسناک آنها را بدرقه کرد. سرهنگ ملچت

گفت: «مرتکه بی مغز.» هارپر سرش را تکان داد و گفت: «تا منزل راه زیادی
در پیش داریم.»

۸

توضیحات دربان هتل و متصدی بار هیچکدام نتوانست صحت گفته‌های بارتلت را ثابت کند. دربان فقط بخاطر آورد که شب پیش به اطاق دوشیزه کین تلفن کرده بود و جوابی نگرفته بود. او آمد و رفت آقای بارتلت را بخاطر نمی‌آورد. بعلت خوب بودن هوا عده زیادی از میهمانان هتل برای هواخوری بیرون رفته بودند. و بغیر از در اصلی درهای دیگری هم در هتل وجود داشت. دربان مطمئن بود که دوشیزه کین از در اصلی خارج نشده است. اما اگر او از اطاقش پائین آمده باشد یعنی به طبقه اول در آنجا پلکانی وجود دارد که به یکی از درهای فرعی هتل ختم می‌شود. او می‌توانست بدون آنکه کسی متوجه باشد از آن در خارج شود. این در معمولاً تا ساعت ۲ بعد از نصف شب که برنامه رقص تمام می‌شود باز است.

متصدی بار اظهار داشت که دیشب آقای بارتلت را در بار دیده است اما ساعت آنرا بخاطر نداشت فقط حدس می‌زد در حدود قبل از ساعت

۱۲ بوده است. او آقای بارتلت را دیده بود که باقیافه‌ای غمگین کنار بار نشسته مشروب می خورد اما نمی دانست چه مدت آنجا بوده است. معمولاً بار در آن وقت از شب خیلی شلوغ است. به هر حال آقای بارتلت شب قبل در بار بوده اما ساعت دقیق آن معین نبود.

هنگام خروج از بار آنها با پسر بچه نه ساله‌ای برخورد کردند. او با هیجان بسیار شروع به صحبت کرد «شما کارآگاه هستید؟ اسم من پیتر کارمودی است. من نوه آقای جفرسون هستم که حادثه گم شدن رویی را به پلیس اطلاع داد. آیا شما عضو اسکاتلند یارد هستید. اجازه می دهید با شما صحبت کنم؟»

سرهنگ ملچت خیال داشت با پاسخ کوتاهی او را دست بسر کند اما هارپر مداخله کرد و با مهربانی شروع به صحبت کرد «بسیار خوب پسر من فکر می کنم این موضع برایت جالب باشد.»

«شرط می بندید؟ شما داستانهای پلیسی دوست دارید؟ من خیلی دوست دارم. من همه آنها را می خوانم و دستخط‌هایی از دوروتی سایر، آگاتا کریستی، دیکسون کار و اچ. تی. بیلی دارم. می دانید هفته دیگر من به مدرسه برمی گردم. و به همه خواهم گفت که او را می شناسم. من او را کاملاً می شناختم.»

«در باره او چه فکر می کنی، ها؟»

پیتر گفت: «من از او خیلی خوشم نمی آمد. بنظر من او دختر احمقی بود. مامان و عمو مارک هم او را دوست نداشتند. فقط پدر بزرگ او را دوست داشت. بهر حال پدر بزرگم مایل است شما را ببیند. ادواردز دنبال شما می گردد.»

هارپر با آرامی و بالحنی که پسر بچه را وادار به صحبت می کرد گفت: «پس مادر و عموی تو از روبی کین خوششان نمی آید؟ چرا؟»
«اوه من درست نمی دانم. او همیشه پیش ما بود و پدر بزرگ هم خیلی به او اهمیت می داد.» و با احتیاط گفت: «من فکر می کنم آنها از مرگ روبی خوشحال شدند.»

هارپر با دقت به او نگاه می کرد و گفت: «تو شنیدی آنها چنین چیزی بگویند؟»

«خوب به این صراحت نه. عمو مارک گفت «بهر حال اینهم راه حلی بود» و مامان گفت «بله اما وحشتناک بود» و عمو مارک گفت که بهتر است مامان دست از تظاهر بردارد.»

سرهنگ ملچت و هارپر به یکدیگر نگاهی انداختند. در همان هنگام مرد جوان و مرتبی در لباس پشمی آبی به آنها نزدیک شد «معذرت می خواهم آقایان. من پیشخدمت آقای جفرسون هستم. ایشان از خواب بیدار شده اند و مرا فرستادند تا شما را به اطاقشان راهنمایی کنم. آقای جفرسون با بی صبری منتظر شما هستند.»

لحظه ای بعد آنها پیش آقای جفرسون بودند. در یکی از اطاقها آدلاید جفرسون با مرد بلندقد و ناآرامی که با عصبانیت در اطاق حرکت می کرد مشغول صحبت بودند. بمحض ورودشان او بطرف تازه واردین آمد و گفت: «اوه بالاخره آمدید. از دیدنتان خوشوقتم. پدرزنم منتظر شما هستند. او اکنون بیدار شده است. لطفاً با احتیاط با او صحبت کنید. عجیب است این حادثه او را بسیار ناراحت کرده است.»

هارپر گفت: «نمی دانستم حال ایشان خوب نیست.»

مارک گاسکل گفت: «خود او هم نمی‌داند. می‌دانید قلبش ناراحت است. دکتر به آدی اخطار کرد که مواظب باشد آقای جفرسون زیاد به هیجان نیاید و یا از چیزی نترسد. دکتر کم و بیش اشاره کرد که هر لحظه ممکن است قلبش از کار بیافتد. اینطور نیست آدی؟»

خانم جفرسون سرش را تکان داد و گفت: «باور کردنی نیست که او دوباره بحال اول برگشته باشد.»

ملچت بالحن خشکی گفت: «قتل حادثه عادی نیست. ما تا آنجا که بتوانیم دقت می‌کنیم ایشان را ناراحت نکنیم.» و در حین صحبت حرکات و عکس العمل‌های مارک را به دقت زیر نظر داشت. او صورتی کشیده و قیافه‌ای گستاخ داشت. ملچت فکر می‌کرد که او از آن تیپ مردانی است که به حرف دیگران توجهی ندارند و اغلب مورد توجه زنان قرار می‌گیرند. امام مرد قابل اعتمادی نیست و به هیچوجه پای‌بند اصول اخلاقی نمی‌باشند.

در اطاق خواب بزرگی که رو به دریا باز می‌شد کانوی جفرسون کنار پنجره بر روی صندلی چرخدارش نشسته بود. قدرت و جاذبه عجیب او بمحض اولین نگاهش همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. مثل آن بود که فلج شدنش باعث شده تمام نیرو و قدرتش در چشمهایش متمرکز شود. موهای سرش خاکستری بود. صورت خشن و قویش در آفتاب سوخته بود و چشمان آبی رنگش ابهت عجیبی داشت. هیچ نوع آثار مرض یا ضعف در او دیده نمی‌شد. خطوط عمیق چهره‌اش حکایت از رنج می‌کرد نه از ضعف. او مردی بود که هرگز در مقابل سرنوشت

شکست نمی خورد. وی گفت: «خوشحالم که آمدید.» سپس رو به سرهنگ ملچت کرد و گفت: «شما رئیس پلیس ردفورد شایر هستید؟ و شما هم مباشر هارپر هستید؟ خواهش می کنم بنشینید. سیگار روی میز است.»

آنها تشکر کرده نشستند. ملچت گفت: «ما اطلاع پیدا کردیم که دختر مقتول مورد علاقه شما بوده است.»

لبخندی صورت جفرسون را باز کرد «بله همه از این مطلب صحبت می کنند! خوب دیگر نمی شود آن را پنهان کرد، خانواده من در مورد این دختر چه گفته اند.» و بادقت به آنها نگاه می کرد.

ملچت پاسخ داد «خانم جفرسون فقط گفتند که شما از صحبت کردن با رویی لذت می بردید و او نیز مایل بود کسی از او حمایت کند. با آقای گاسکل فقط چند کلمه صحبت کردیم.»

کانوی جفرسون خنده ای کرد «آدی موجود محتاطی است خدا حفظش کند. مارک معمولاً رک گو تر است. ملچت من باید حقیقتی را به شما بگویم. بنظرم گفتن آن لازم باشد. در این صورت می توانید مرا بهتر بشناسید. و برای گفتن این حقیقت لازم است به تراژدی زندگی اشاره کنم. هشت سال پیش در یک حادثه هواپیما زن، پسر و دخترم را از دست دادم. از آن موقع به بعد احساس می کنم که نیمی از وجودم را از دست داده ام. منظورم از نظر جسمی نیست. عروم و دامادم خیلی به من مهربانی کردند برای بهبود پاهایم هر کاری که می توانستند کردند. اما به تازگی متوجه شده ام که آنها بیش از هر چیزی به زندگی خودشان علاقه دارند. بنابراین متوجه می شوید که دراصل من موجود تنهایی هستم. من

به جوانان علاقه بسیار دارم و از مصاحبت آنها لذت می برم چندین بار تصمیم گرفتم که یکی از آنها را به فرزندى قبول کنم. در چند ماه گذشته من با جوانان بسیاری آشنا شدم که اغلب کشته شدند. روبى دختر ساده و بی تکلفى بود. او درباره زندگى و تجربیاتش صحبت مى کرد. تجربیاتش در کار نمایش و زندگیش با پدر و مادرش. او با دیگران فرق داشت. از هیچ چیز شکایت نمى کرد. او دختر خوبى بود. خیلی کار مى کرد و هیچگاه خودش را لوس نمى کرد. شاید او مثل زنان اشراف زاده نبود اما از حد معمولی خیلی بالاتر بود. من روز به روز بیشتر به روبى علاقمند مى شدم. آقایان من تصمیم داشتیم او را به فرزندى قبول کنیم. او مى توانست قانوناً دختر من باشد. امیدوارم این توضیحات احساس مرا نسبت به روبى و علت ناراحتى ام را هنگامى که شنیدم ناپدید شده برایتان بیان کرده باشد.»

سکوتى برقرار شد سپس هارپر پرسید «ممکن است سؤال کنم که عروس و دامادتان در این باره چه مى گفتند؟»

جفرسون بلافاصله جواب داد «چه مى توانستند بگویند؟ شاید خیلی از این موضوع خوشحال نبودند. معمولاً در چنین مواردى همه حسادت مى کنند. اما آنها کاملاً ظاهرشان را حفظ مى کردند. البته احتیاجى به من ندارند. وقتى پسر من فرانک ازدواج کرد من نصف دارائیم را به اسم او کردم. من به این حرف ایمان دارم. نگذارید فرزندانتان منتظر مرگتان باشند. آنها تا وقتى جوان هستند به پول احتیاج دارند نه موقعى که پا به سن گذاشتند. به همین ترتیب وقتى روزاموند دخترم اصرار داشت با جوان بی پول ازدواج کند من مقدار زیادى پول به او دادم. بعد از مرگ روزاموند آن پول به شوهرش رسید پس مى بینید که مشکل پول حل شده

است.»

هارپر گفت: «بله آقای جفرسون.»

اما حالت خاصی در صدایش بود که جفرسون متوجه شود و با

عصبانیت گفت: «اما شما بانظر من موافق نیستید، درست است؟»

«آقای جفرسون این موضوعی است که خودتان باید بگوئید. اما

تجربه به من ثابت کرده است که افراد خانواده همیشه منطقی و عاقلانه

عمل نمی کنند.»

«نمی دانم حق باشماست یا نه آقای هارپر اما نباید فراموش کنید که

آقای گاسکل و خانم جفرسون در حقیقت جزو افراد خانواده من نیستند.

آنها هم خون من نیستند.»

هارپر حرف او را تصدیق کرد. «البته فرق می کند.»

برای لحظه ای چشمان کانوی جفرسون درخشید «نمی شود گفت

که آنها مرا پیرمرد احمقی نمی دانند. این عادی ترین عکس العمل انسان در

مقابل چنین مسائلی است. اما من احمق نیستم. من مردم را خوب

می شناسم. رویی کین بخوبی می توانست جای او را بگیرد.»

ملچت گفت: «فکر می کنم ما کمی زیاده از حد کنجکاو شده ایم و

خیلی زود نتیجه گیری می کنیم. ما باید تا آنجا که می توانیم حقیقت را

کشف کنیم. شما در نظر داشتید که همه چیز به او بدهید - یعنی پولهایتان

را به او ببخشید - اما این کار را نکردید.»

«می دانم منظورتان چیست می خواهید بدانید چه کسانی از مرگ

این دختر نفع می برند. هیچکس چون تشریفات لازم برای پذیرفتن او

بعنوان دخترم هنوز تمام نشده بود.»

ملچت به آرامی گفت: «پس اگر اتفاقی برای شما می افتاد؟ ولی به نشانه تردید جمله اش را نیمه تمام گذاشت.

کانوی جفرسون در جواب دادن بسیار سریع بود «احتمالاً اتفاقی برایم نخواهد افتاد! من نمی توانم راه بروم اما هنوز زمین گیر نیستم. اگرچه دکترها علاقه دارند همیشه قیافه ناراحتی بگیرند و نصیحت کنند که زیاد خودم را خسته نکنم. زیاد کار نکنم! من مثل اسب قوی هستم. و هنوز از تمام حوادث غیر مترقبه زندگی باخبرم و دلیل خوبی هم برای آن دارم. همیشه مرگهای ناگهانی به سراغ مردان قوی می آید. مخصوصاً این روزها که تصادفات با ماشین زیاد است. اما من برای هر چیزی آماده هستم. در حدود ده روز پیش وصیت نامه جدیدی تنظیم کردم.»

هارپر بطرف جلو خم شد «بله؟»

«من مبلغ پنجاه هزار پوند به رویی کین بخشیدم تا وقتی به بیست و پنج سالگی رسید بتواند خودش از آن استفاده کند.»

هارپر و سرهنگ ملچت از تعجب چشمانشان را باز کردند. هارپر

گفت: «آقای جفرسون این پول خیلی زیادی است.»

«در این روزها بله.»

«و شما آن را به دختری که فقط چند هفته می شناسیدش

می بخشید؟»

جفرسون با عصبانیت گفت: «چند دفعه باید این مطلب را تکرار

کنم؟ من هیچ آشنای هم خون ندارم. نه فرزند نه نوه نه خواهر یا برادری و نه

حتی دختر یا پسر خاله! من ممکن است تمام دارائیم را به خیریه ببخشم

در نتیجه ترجیح می دهم آن را به یک انسان بدهم.» خنده ای کرد «سیندرلا

در فاصله یک شب تبدیل به یک شاهزاده شد! و این بار یک مرد افسانه‌ای جای زن افسانه‌ای را می‌گیرد. چرا که نه؟ این پول متعلق به من است خودم آن را به دست آورده‌ام.»

سرهنگ ملجعت سؤال کرد «وارث دیگری هم وجود دارد؟»
«مقدار کمی از آن را به پیشخدمتم اوار دز و بقیه را بطور مساوی به مارک و آدی خواهم داد.»

«معذرت می‌خواهم آیا باقیمانده پولتان مقدار زیادی است؟»
«احتمالاً نه. البته نمی‌توانم بطور دقیق مقدار آن را بگویم. سهام مرتب بالا و پائین می‌روند. بعد از مرگ به غیر از خرج کفن و دفن مبلغی در حدود پنج تا ده هزار پوند خالص باقی خواهد ماند.»
«که اینطور.»

«لازم نیست فکر کنید که در مورد آنها خست به خرج می‌دهم. همانطور که گفتم وقتی فرزنداتم ازدواج کردند من قسمتی از اموال را به آنها دادم. و در آن زمان مقدار بسیار کمی برای خودم باقی ماند. اما بعد از آن واقعه من می‌خواستم فکر را به چیزی مشغول کنم به همین جهت تمام وقت را کار می‌کردم. در منزل واقع در لندن یک خط تلفن خصوصی بین اطاق خوابم و اداره کشیده‌ام. من تمام مدت کار می‌کردم. کار کم‌کم می‌کرد که فکر نکنم - و احساس نکنم که فلج بر من غلبه کرده است. من خودم را در کار غرق کردم.» - صدایش آهسته‌تر شده بود و بنظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زند - «و توانستم در تمام کارها کامیاب شوم. تمام نقشه‌های عجیب و غریب به موفقیت انجامید. اگر قمار می‌کردم برنده می‌شدم. به هر چیزی دست می‌زدم تبدیل به طلا می‌شد. فکر می‌کنم این

تنها راه برقراری توازن در زندگی من بود.»

دوباره غم تمام صورتش را پوشاند. و در حالی که خود را جمع می کرد خنده کنگی لبانش را از هم باز کرد. «بنابراین می بینید پولی را که در نظر داشتیم به رویی کین بدهم متعلق به خودم است و خودم آن را بدست آورده ام.»

ملیجت فوراً گفت: «بدون شک دوست عزیز. ما درباره آن بحث نمی کنیم.»

«خوب حالا اگر ممکن باشد مایلم من هم بنویه خودم چند سؤال از شما بکنم. من می خواهم اطلاعات بیشتری در این مورد بدست آورم. من فقط می دانم که رویی کوچولو در منزلی که بیست مایل تا اینجا فاصله دارد خفه شده است.»

«درست است. در گاسینگتون هال.»

جفرسون چین به پیشانی انداخت و گفت: «گاسینگتون؟ اما آنجا که...»

«منزل سرهنگ بنتری است.»

او ناگهان گفت: «بنتری! آرتور بنتری؟ اما من او را می شناسم. با زنش هم آشنا هستم! چندین سال پیش آنها را ملاقات کردم. من نمی دانستم آنها در این قسمت زندگی می کنند. چرا، آن...»

هارپر به آرامی حرفش را قطع کرد «سرهنگ بنتری روز سه شنبه هفته پیش در این هتل شام خورده است. شما او را ندیدید؟»

«سه شنبه؟ سه شنبه؟ نه ما شب دیر به هتل برگشتیم ما به هارون هد رفته بودیم و موقع برگشتن شام را در راه خوردیم.»

ملچت گفت: «روبی کین از خانواده بنتری با شما حرفی نزد.»
جفرسون سری تکان داد «هرگز. فکر نمی‌کنم او آنها را می‌شناخته
باشد. مطمئن هستم او هیچکس بجز هنرپیشه‌های تئاتر و از این نوع افراد
نمی‌شناخت.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید «بنتری در این باره چه
گفت؟»

«او نتوانست دلیل قانع‌کننده‌ای بیاورد. شب پیش او در جلسه
محافظه‌کاران بوده است. جنازه امروز صبح کشف شد. او می‌گوید که
تابحال این دختر را ندیده است.»

جفرسون سرش را بعنوان تصدیق تکان داد و گفت: «عجیب است.»
هارپر سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «آقا آیا شما می‌توانید حدس
بزنید که قتل کار چه کسی بوده است.»

«خدای من کاش می‌دانستم. باور کردنی نیست. هرگز همیشه تصور
کرد چنین چیزی اتفاق بیافتد.»

«آیا کسی از دوستان قدیمی او اینجا نیست. مردی که زیاد دور و بر
او باشد؟»

«مطمئناً نه. اگر چنین چیزی بود او به من می‌گفت. او دوست پسر
دائمی نداشت. او خودش به من گفت.» هارپر فکر می‌کرد بلکه مسلماً او
اینطور گفته است. اما ممکن است چنین نباشد. کانوی جفرسون ادامه داد
«اگر روبی با کسی دوست بود یا کسی او را اذیت می‌کرد جویز بهتر از
هر کس دیگری باید بداند. آیا او نتوانست به شما کمکی کند؟»

«او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند.»

جفرسون در حالی که اخم کرده بود گفت: «باید بگویم که این کار

یک دیوانه است - طرز خوشن آدم کشی و وارد شدن به یک منزل ناشناس همه اینها کار یک آدم دیوانه است. مردانی از این قبیل زیاد وجود دارند که دختران را بدام می اندازند و بعضی اوقات بچه ها را می کشند.»

هارپر گفت: «اوه بله. چنین افرادی زیاد هستند اما در این نزدیکیها چنین شخصی وجود ندارد.»

جفرسون ادامه داد «من درباره مردان مختلفی که همراه رویی دیده ام فکر کردم. میهمانان هتل و مردان دیگری که رویی با آنها می رقصید تمام افرادی آزاری هستند. او با مرد بخصوصی دوست نبود.»

هارپر بظاهر کاملاً خون سرد بود اما بدون آنکه کانوی جفرسون متوجه شود حالت چشمانش غیر عادی بود. او فکر می کرد امکان زیادی دارد که رویی با مرد بخصوصی دوست بوده بدون آنکه کانوی جفرسون بداند. اما فعلاً چیزی نگفت.

رئیس پلیس نگاه استفهام آمیزی به او انداخت و از جا بلند شد «خیلی متشکرم آقای جفرسون فعلاً سؤال دیگری نداریم.»

«شما مرا در جریان اقداماتتان قرار خواهید داد؟»

«بله، بله، ما با شما در تماس خواهیم بود.»

و هر دو نفر بیرون رفتند. کانوی جفرسون به پشت تکیه داد. پلکهایش بر روی هم افتاد و چشمان آبی رنگش را پنهان کرد. ناگهان خیلی فرسوده بنظر رسید. بعد از چند لحظه چشمهایش را باز کرد و صدازد «ادواردز؟»

پیشخدمت از اطاق دیگری ظاهر شد. ادواردز بیش از هر کس دیگری به اخلاق اربابش آشنا بود. اطرافیان او فقط از قدرت او باخبر

بودند اما ادواردز بخوبی نقاط ضعف جفرسون را می‌شناخت. او جفرسون را در حالتی خسته - ناامید - کلافه از زندگی و غمگین از تنهایی یافت.

«بله، آقا؟»

«پیش سرهنگری کلیترنیگ برو. او در ملبورن اباس است. از طرف من خواهش کن اگر می‌تواند بجای فردا امروز پیش من بیاید. بگو کار فوری با او دارم.»

بعد از خروج از اطاق آقای جفرسون، هارپر گفت: «خوب تا بحال
توانسته ایم محرکی برای قتل پیدا کنیم.»
«پنجاه هزار پوند. ها؟»

«بله بسیاری از قتل ها بخاطر خیلی کمتر از این مبلغ اتفاق می افتد.»
«بله، اما -»

سرهنگ جمله اش را نیمه تمام گذاشت. اما هارپر منظور او را فهمید
و گفت: «شما فکر نمی کنید که علت و انگیزه قتل پول باشد؟ البته هر چه
بیشتر تحقیق می کنم من هم با شما هم عقیده می شوم اما این احتمال هم
وجود دارد.»
«اوه، البته.»

هارپر ادامه داد «اگر همانطور که آقای جفرسون گفت آقای گاسکل و
خانم جفرسون از نظر مالی کاملاً تأمین باشند پس علتی ندارد که دست به
جنایت بزنند.»

«همینطور است. البته بایستی به وضع مالی آنها رسیدگی شود. درست است که من از ظاهر گاسکل خوشم نیامد چون بنظر من مرد خشن و بی ادبی است اما هنوز خیلی زود است او را قاتل بدانیم.»

«بله من فکر نمی کنم کار آنها باشد. به قول جوزی نمی توان تصور کرد که چطور یک انسان دست به چنین کاری می زند. هر دوی آنها از ساعت بیست دقیقه به یازده تا ساعت دوازده مشغول بازی بریج بودند. نه بنظر من کس دیگر مرتکب این قتل شده است.»

ملچت گفت: «دوست پسر روبی کین؟»

«بله درست است. یک جوان ناراحت که شاید زیاد هم عاقل نبوده باشد شاید یکی از دوستان قدیمی روبی. موضوع پذیرفتن روبی بعنوان دختر آقای جفرسون می توانست بهانه خوبی باشد. جوان متوجه شده بود که در چنین صورت او روبی را از دست خواهد داد و می دید که زندگی روبی به کلی تغییر خواهد کرد به همین جهت خشم و حسادت او را کور کرد. پس نقشه کشید که شب پیش با او بیرون برود و او را کشت.»

«و چطور از کتابخانه بتتری سر در آورد؟»

«فکر می کنم کاملاً قابل قبول باشد. فرض کنیم که روبی با ماشین آن مرد بیرون رفته باشد بعد از کشتن روبی مرد جوان به خودش می آید و تازه متوجه می شود که چه اشتباهی کرده است. اولین فکرش رهایی از دست جسد است. در همان اطراف چشمش به منزل بزرگی می افتد. ناگهان بخاطرش می رسد اگر جسد روبی در آن منزل پیدا شود هیاهو در اطراف منزل و خانه های مجاور آن برپا می شود و او می تواند قصر در برود. جسد روبی سبک بود و بخوبی می توانست آن را حمل کند. در اتومبیلش یک

اسکنه داشت. بوسیله آن پنجره را باز می کند و او را به داخل اطاق می اندازد. چون دخترک را خفه کرده بود هیچ گونه اثری از قبیل خون در ماشینش باقی نمی ماند. متوجه منظورم می شوید؟»
«بله هارپر کاملاً امکان دارد. اما ما هنوز یک کار دیگر داریم و آن پیدا کردن این مرد است.»

مباشراً هارپر با حضور ذهن مخصوص خود گفت: «چی؟ او.ه. بسیار خوب آقا»

«او.ه. من - من - می - می - می توانم یک لحظه با شما صحبت کنم» این صدای جرج بارتلت بود که در کمین دو کارآگاه نشسته بود.

سرهنگ ملچت که توجهی به بارتلت نداشت و بیشتر مایل بود از نتیجه تحقیقات و بازجوئیهای اسلک از گارسن های هتل مطلع شود با عصبانیت گفت: «خوب چیه. موضوع چیه؟»

بارتلت جوان یکی دو قدم عقب رفت و مثل ماهی حوض چندبار دهانش را باز و بسته کرد «خوب ممکن است از نظر شما مهم نباشد اما من باید حقیقت را بگویم. ماشینم پیدا نمی شود.»

«منظورت چیست که ماشینت پیدا نمی شود» بارتلت پس از مدتها بالاخره با لکنت زبان منظورش را به آنها فهماند.

هارپر گفت: «منظورت این است که آنرا دزدیده اند؟»

جرج بارتلت با خوشحالی بطرف هارپر که لحن دوستانه و آرامتری داشت برگشت و گفت: «کاملاً درست است منظورم این است که نمی شود گفت چطور شده. شاید کسی با آن فرار کرده باشد.»

«آخرین بار کی ماشین را دیدید آقای بارتلت؟»

«والا من سعی کردم بخاطر بیاورم. مضحک است بیاد آوردن مطالب
چقدر مشکل است.»

سرهنگ ملچت به سردی گفت: «نه برای افراد عادی. فکر می‌کنم که
گفتید شب پیش در گاراژ هتل بود.»

بارتلت با گستاخی حرف او را قطع کرد و گفت: «کاملاً درست
است. اینطور نیست؟»

«منظورت چیست که می‌گوئی اینطور نیست. تو گفتی آنجا بود.»
«خوب منظورم این بوده که فکر می‌کنم آنجا گذاشتم. خوب من
بیرون نرفتم ببینم.»

سرهنگ ملچت آهی کشید و در حالیکه سعی می‌کرد خون سردی
خود را از دست ندهد گفت: «بگذار موضوع را کاملاً روشن کنیم. آخرین
باری که ماشینت را دیدی. خوب دقت کن می‌گویم ماشینت را دیدی کی
بود؟ مارکش چیست؟»

«مینون ۱۴»

«و کی آن را دیدی؟»

سیب آدم جرج بارتلت به شدت بالا و پائین می‌رفت «سعی می‌کنم
بیاد بیاورم دیروز قبل از نهار آن را دیدم. خیال داشتم بعد از ظهر بیرون
بروم اما نشد. می‌دانید خوابم برد. بعد از عصرانه مسابقه بود و بعد هم به
حمام رفتم.»

«و در آن موقع ماشین در گاراژ هتل بود.»

«فکر می‌کنم. منظورم اینست که من آنجا گذاشتم. اگرچه در نظر

داشتم شب بعد از شام با ماشین به گردش بروم اما آن شب شانس نداشتم.
کار دیگری هم نداشتم.»

هارپر گفت: «اما تا آنجائی که می دانید ماشین در گاراژ هتل بوده
است؟»

«خوب طبیعتاً بله، منظورم این است که من همیشه آن را آنجا
می گذاشتم. ها؟»

«آیا بعد از شام ماشین سرجایش بود یا نه؟»

بارتلت سرش را تکان داد «فکر نمی کنم، می دانید در آن وقت از
شب ماشینها مدام در رفت و آمد هستند و بسیاری از آنها مارک مینون
دارند.»

هارپر سرش را به علامت تصدیق تکان داد. او نگاهی از پشت شیشه
به بیرون انداخت در همان یک لحظه بیش از هشت ماشین با مارک مینون
۱۴ در گاراژ هتل پارک شده بود - این ارزانترین و مشهورترین مارک
ماشین بود.

سرهنگ ملچت گفت: «آیا شما عادت ندارید شبها ماشینتان را در
خیابان بگذارید؟»

«من معمولاً اهمیت نمی دهم. اگر هوا خوب باشد ممکن است آن را
بیرون بگذارم. گذاشتن ماشین در گاراژ هتل کار مشکلی است.»

هارپر نگاهی به سرهنگ ملچت انداخت و گفت: «قربان من در طبقه
بالا به شما ملحق می شوم. هم اکنون با گروه بان هیگینز تماس می گیرم
تا از آقای بارتلت تحقیقات بیشتری کند.»

«بسیار خوب هارپر.»

آقای بارتلت با اشتیاق فراوان گفت: «من فکر می‌کردم باید این موضوع را به شما بگویم. شاید مطلب مهمی باشد. ها؟»

آقای پرسکات قسمتی از اتاقهای هتل را در اختیار رفاصه‌ها گذارده بود اگرچه این اتاق‌ها از بدترین اتاقهای هتل بود. اتاق جوزفین ترنر و روبی کین در انتهای راهروی تاریک و باریکی قرار داشت. اتاقها کوچک بودند و روبه شمال یعنی پشت هتل واقع شده بودند. اثاث اتاق کهنه و قدیمی بود. هنگام عوض کردن دکوراسیون هتل تمام کمد‌ها و ریخت کن‌های قدیمی زمان ویکتوریا را به اتاق‌های کارکنان هتل منتقل کردند.

از نظر ملجعت و هارپر وضع بد اتاق روبی کین خود می‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای برای فرار بی‌مقدمه و خروج بی‌خبر او باشد. در انتهای کریدور پلکان باریکی قرار داشت که به کریدور تنگ و تاریک طبقه هم‌کف منتهی می‌شد. در آنجا در شیشه‌ای قرار داشت که به تراسی در بیرون هتل می‌رفت که چشم‌انداز نداشت. این تراس به تراس اصلی در قسمت جلوی ساختمان راه داشت. همچنین می‌شد از آنجا به کوچه باریکی که در پشت هتل قرار داشت و به جاده اصلی متصل می‌شد رفت. این تراس به علت خرابی زمینش بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت.

اسلک مشغول سؤال کردن از کارکنان هتل و زیر و رو کردن اتاق روبی بود تا بتواند سرنخی بدست آورد. خوشبختانه اتاق از شب قبل کاملاً دست نخورده باقی مانده بود. روبی کین عادت نداشت صبحها زود از خواب بلند شود. اسلک دریافته بود که وی معمولاً ساعت ده یا ده

و نیم صبح از خواب بیدار می شده و زنگ می زده تا صبحانه اش را به اطاق بیاورند. در نتیجه چون آقای جفرسون صبح زود غیبت روبی را به مدیر هتل اطلاع داده بود وی اجازه نداد پیشخدمت ها به اطاق بروند. در این فصل از سال نیز سایر اطاق های آن طبقه هفته ای یکبار تمیز می شد. اسلک گفت: «فایده ندارد. منظورم این است که اگر چیزی وجود داشت ما می بایست پیدا کنیم. پس شاید هیچ برگه ای وجود ندارد.»

در همین موقع پلیس گلن شایر برای برداشتن اثر انگشت وارد اطاق شد اما تنها اثر انگشت خود روبی، جوزی و دو پیشخدمت که یکی صبح ها کار می کرد و یکی بعد از ظهرها دیده شد. همچنین اثر انگشت ریموند استار که شب قبل به اتفاق جوزی به اطاق روبی رفته بود بدست آمد.

توده ای کاغذ و نامه در کشوی میز تحریر در گوشه ای از اطاق به چشم می خورد. اسلک بدقت آنها را بازرسی کرد اما چیز جالبی بدست نیاورد. تنها مقداری صورت حساب قبض، برنامه های تئاتر، بلیط باطله سینما، قسمت های بریده شده روزنامه، مطالب مختلف درباره آرایش و زیبایی وجود داشت. نامه ها بعضی از طرف لیل از پاله دورانس بود که تمام درباره اخبار و شایعات مختلف بود. در یکی از آنها نوشته بود که همه «دلشان برای روبی تنگ شده است. آقای فیندیسون اغلب از حال تو می پرسد! او خیلی ناراحت است! ارگ حالا که تو اینجانیستی با می دوست شده است. بارنی حال ترا می پرسد. همه چیز عادی است. آن خوار و بار فروش پیر هنوز با ما دخترها بدر رفتاری می کند. او آدا را بخاطر دوست پسرش دعوا کرد.»

اسلک تمام اسامی را بخاطر سپرد. تحقیقات به پایان رسید اما مطلب مهمی دستگیرشان نشد.

روی دسته صندی در وسط اطاق لباس صورتی رنگ رویی که اول شب برای اجرای رقص پوشیده بود دیده می شد و روی زمین یک جفت کفش پاشنه بلند براق افتاده بود. یک جفت جوراب ابریشمی بصورت گلوله به یک طرف اطاق پرت شده بود که یکی از آنها در رفته بود. ملچت بخاطر آورد که دخترک جوراب به پا نداشته است. اسلک دریافته بود که رویی عادت به پوشیدن جوراب نداشته است او اغلب بجای پوشیدن جوراب روی پاهایش نقاشی می کرد و فقط بعضی اوقات برای رقص جوراب به پا می کرده است. و به این ترتیب صرفه جوئی می کرده است. در کمد باز بود و در داخل آن تعداد زیادی لباس شب و یک ردیف کفش در زیر آن دیده می شد. لباسهای چرک در زنبیل مخصوص قرار داشت. در سطل آشغال مقداری آشغال ناخن، تکه پارچه و پنبه هائی که با آن توالت صورت یا ماتیک و یا لاک را پاک کرده بود دیده می شد. در حقیقت چیز غیر طبیعی وجود نداشت. همه چیز کاملاً روشن بود. رویی با عجله به اطاقش آمده لباسش را عوض کرده و بیرون رفته بود. اما کجا؟

جوزفین ترنر که بنظر می رسید در باره زندگی و دوستان رویی اطلاعات بیشتری داشته باشد به هیچوجه نتوانست به پلیس کمکی کند. اما چنانچه بازرس اسلک متذکر شد این موضوع کاملاً طبیعی بود. «اگر موضوع مربوط به این که آقای جفرسون در نظر داشته رویی را به دختری بپندیرد صحیح باشد جوزی می بایست رویی را وادار به قطع دوستیهای قدیمی و افراد مشکوک نموده باشد. بنظر من این مرد علیل حاضر بود

برای چنین دختر خوب و بی گناهی هر کاری انجام دهد. حال فرض کنیم رویی دوست پری داشته که با آقای جفرسون مخالف بوده باشد و رویی می بایست میانه را بگیرد. به هر حال جوزی اطلاع زیادی در مورد دوستان رویی و یا خود او ندارد. اما فقط در یک مورد او از رویی ایراد می گرفت و آن هم دوستی رویی با مردان بی شخصیت بود که همه چیز را به هم می ریخت. بنابراین به این نتیجه می رسیدیم که رویی - که بنظر من دختر موذی و شیطانی بوده است! - دوستیش را با دوستان قدیمیش از جوزی پنهان می کرده است. او اجازه نمی داد جوزی از موضوع باخبر شود چون در آن صورت ممکن بود جوزی بگوید: «نه عزیزم خوب نیست.» اما دخترها را که می شناسید - مخصوصاً دخترهای جوان را - خودشان را مسخره دست پسرهای جوان می کنند. رویی تصمیم داشت با دوست پسرش ملاقات کند و او هم گلوی رویی را فشرده.»

سرهنگ ملچت با تعجب گفت: «فکر می کنم حق با تو است اسلک اگر چنین باشد ما باید به آسانی این دوست پسر رویی را بشناسیم.» اسلک با اطمینان مخصوص بخود گفت: «آن را به عهده من بگذارید قربان. من با این دختره لیل در پاله دورانس تماس می گیرم و ته و توی قضیه را درمی آورم. ما بزودی حقیقت را کشف خواهیم کرد.» سرهنگ ملچت مطمئن نبود. انرژی و فعالیت زیاد از حد اسلک همیشه ملچت را کسل می کرد. اسلک ادامه داد «یک نفر دیگر هم وجود دارد که امکان دارد بتواند ما را هدایت کند قربان و آن همان قهرمان رقص و تنیس است. ممکن است او بیشتر از جوزی به اخلاق رویی وارد باشد. ممکن است رویی حرفهای بیشتری به او زده باشد.»

«من همین الان در این مورد با هارپر صحبت می‌کردم.»

«قربان من از دختر پیشخدمت هم تحقیق کردم اما چیزی نمی‌دانست. آخرین پیشخدمتی که به این اطاق آمده اطاق را کاملاً تمیز کرده و بیرون رفته است. اگر مایل باشید حمام را ببینید همین بغل است.»
حمام بین اطاق روبی و جوزی قرار داشت. سرهنگ ملچت از دیدن وسایل مختلفی که زنها برای زیباتر شدن بکار می‌برند در شگفت بود. قوطیهای مختلف کرم صورت، کرم پاک‌کننده و کرم تقویت، جعبه‌های سایه چشم به رنگهای مختلف، انواع و اقسام ماتیکی‌ها، لوسیون و مایع شفاف‌کننده موی سر، مژه مصنوعی و ریمل آبی برای زیر چشم و لااقل در حدود دوازده نوع مختلف لاک ناخن. مقداری پنبه و پودر صورت. شیشه‌های لوسیون، تونیک و غیره. او به آهستگی گفت: «یعنی آن زنها تمام اینها را مصرف می‌کنند.»

اسلک که در همه مورد اطلاعاتی داشت گفت: «زنها در زندگی عادی خود فقط از یک یا دو سایه استفاده می‌کنند یکی برای شب و دیگری برای روز. آنها می‌دانند که چه چیزی به آنها می‌آید و همیشه از همان نوع استفاده می‌کنند اما دخترهای حرفه‌ای مثل اینها باید همیشه در حال تغییر و تنوع باشند. یک شب نمایش رقص دارند، یک شب تانگو می‌رقصند، یک شب رقص عهد ملکه ویکتوریا، شب دیگر یک نوع رقص سرخ پوستی و بعضی شبها فقط رقصهای عادی دونفره است و خوب در نتیجه نوع آرایش‌ها برای هر رقص کاملاً فرق می‌کند.»

«خدای من پس تعجبی ندارد که سازندگان لوازم آرایش اینقدر سود

می‌برند.»

«این آسانترین راه پول درآوردن است و فقط مقداری صرف تبلیغ می‌کنند.»

سرهنگ ملچت فکر لوازم آرایش زنان را از سرش دور کرده گفت:
«هنوز از آن مریی رقص تحقیق نکرده‌ایم بازرسی عزیز، منظورم طعمه شماس است.»

«بله قربان»

همین طور که از پله‌ها پائین می‌رفتند اسلک پرسید «قربان درباره داستان آقای بارتلت چه فکر می‌کنید؟»

«راجع به ماشینش؟ من فکر می‌کنم این مرد جوان می‌خواهد با این کارش توجه همه را بطرف خود جلب کند. داستانش بنظر من کمی مشکوک می‌آید. فرض کنیم او دیشب روبی کین را با ماشین بیرون برده باشد. بعد چی؟»

رفتار هارپر بیش از حد لزوم مؤدبانه و آرام بود. اغلب در مسائلی که پلیس دو ناحیه مجبور به همکاری باشند مشکلات زیادی پیش می آید. او سرهنگ ملچت را دوست داشت و او را پلیس لایقی می دانست اما از این که چنین مصاحبه و بازجوئی مهمی را خودش شخصاً انجام می داد خوشحال بنظر می رسید. هارپر معتقد بود که در کارها هرگز نباید خشونت به خرج داد مخصوصاً در تحقیق و بازجوئی. در نتیجه اشخاصی که مورد بازجوئی قرار می گیرند احساس آرامش می کنند و در بازجوئیهای بعدی تحقیقات آسانتر صورت می گیرد.

هارپر ریمود استار را از نظر قیافه می شناخت. وی مردی بود خوش قیافه، قد بلند، ملایم با دندانهائی سفید و صورتی برنزه و بسیار سنگین و باوقار. رفتاری مؤدبانه و مهربان داشت و در هتل همه او را دوست داشتند. «متأسفانه فکر نمی کنم بتوانم کمک زیادی به شما بکنم آقای هارپر. البته من روبی را بخوبی می شناختم. بیش از یک ماه بود که به اینجا آمده بود و

ما با هم برنامه رقص اجرا می کردیم اما من واقعاً چیز زیادی درباره او نمی دانم. او دختر بامزه و تاحدی ساده بود.»

«ما بیشتر مایل هستیم اطلاعاتی درباره دوستیهای او بدست آوریم. دوستی او با مردها.»

«بنابراین من اطلاعاتی در این مورد ندارم. مردان بسیاری در هتل به دنبال او بودند اما شخص بخصوصی را به یاد نمی آورم. او اکثر اوقات خود را با خانواده جفرسون می گذراند.»

هارپر متفکرانه گفت: «بله، خانواده جفرسون.» و با کنجکاوی نگاهی به او افکند «آقای استار شما درباره آن موضوع چه می دانید؟»

ریموند استار با خونسردی گفت: «درباره چی؟»

«شما نمی دانستید که آقای جفرسون در نظر داشت روی کین را قانوناً بعنوان دختر خود قبول کند؟»

این خبر برای استار تازگی داشت. او لبانش را غنچه کرده صوتی کشید و گفت: «کوچولوی باهوش! خوب دیگر احمق تر از این پیرمرد پیدا نمی شود.»

«عکس العمل شما در مقابل این خبر این است؟»

«خوب چی می توانم بگویم. اگر پیرمرد می خواست دختری را به فرزندی قبول کند چرا از بین طبقه خودش انتخاب نکرد.»

«روی هرگز در این مورد با شما صحبت نکرده بود؟»

«نه. البته من متوجه شده بودم که موضوع تازه ای اتفاق افتاده است اما

از حقیقت خبری نداشتم.»

«چیزی چطور؟»

«من فکر می‌کنم جوزی موضوع را می‌دانست. احتمالاً نقشه‌ها را او طرح کرده بود، جوزی احمق نیست. او از همه چیز روبی اطلاع داشت.»
هارپر تصدیق کرد. جوزی روبی را به هتل آورده بود. بدون شک او واسطه دوستی روبی با خانواده جفرسون قرار گرفته بود. مسلماً بعد از غیبت روبی او خیلی ناراحت شده بود زیرا نقشه‌هایش هم شکست خورده بودند. وی پرسید «آیا روبی دختر سرنگهداری بود؟»

«او درباره کارهایش زیاد صحبت نمی‌کرد.»

«آیا چیزی درباره - درباره یکی از دوستانش - از دوستان قدیمیش - که برای دیدن او به اینجا آمده باشد و یا کسی که مزاحمش شود با شما حرف نزده بود؟ حتماً متوجه منظورم می‌شوید؟»

«کاملاً. تا آنجائی که من می‌دانم چنین کسی وجود نداشته است. منظورم این است که او چیزی به من نگفته بود.»

«متشکرم. حالا ممکن است وقایع دیشب را برایم تعریف کنید؟»

«البته. دیشب من و روبی در ساعت ده و سی دقیقه برنامه رقص را

اجرا کردیم.»

«در حین رقص چیزی غیر عادی جلب توجهتان را نکرد؟»

«نه فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم بعداً چه اتفاقی افتاد. من به دنبال پارتنر رقصم می‌گشتم که متوجه شدم در سالن رقص نیست. ساعت دوازده شد اما از روبی خبری نبود. من خیلی ناراحت شدم و موضوع را به جوزی اطلاع دادم. جوزی مشغول بازی بریج با خانواده جفرسون بود. او نمی‌دانست روبی کجاست و فکر می‌کنم از این خبر یکه خورد و متوجه شدم که ناگهان نگاهی به صورت آقای جفرسون انداخت. من به ارکستر

گفتم که آهنگ دیگری بزند تا بتوانیم رویی را پیدا کنیم و به دفتر هتل رفتیم تا از آنجا به اطاق رویی تلفن بزنم اما تلفن جواب نداد. دوباره پیش جوزی برگشتم او گفت که امکان دارد رویی در اطاقش بخواب رفته باشد. واقعاً فکر احمقانه‌ای بود اما او بخاطر جفرسون‌ها این حرف را زد. جوزی پیشنهاد کرد که دو نفری به اطاق رویی برویم.»

«خوب آقای استار. وقتی شما دونفر تنها شدید جوزی چی گفت؟»
«تا آنجا که بخاطر دارم خیلی عصبانی بود و گفت: «دخترک دیوانه. او نمی‌بایست چنین کاری بکند. با این کار تمام شانسهایش را از دست می‌دهد. کجا ممکن است رفته باشد. تو می‌دانی؟»

«من گفتم که اطلاعی ندارم. آخرین باری که او را دیدم در حال رقص با بارتلت بود. جوزی گفت: «نه فکر نمی‌کنم» پیش بارتلت باشد. کجا ممکن است رفته باشد. خدا کند پیش آن فیلمساز نرفته باشد.»
هارپر فوراً پرسید «فیلمساز؟ او کیست؟»

ریموند گفت: «من اسمش را نمی‌دانم. او جزو مسافرین هتل نیست. تقریباً آدمی غیر عادی است با قیافه هنرپیشه‌های تئاتر و موی سیاه. فکر می‌کنم او در کار فیلم‌سازی است و یا به رویی اینطور گفته است. او یکی دوبار برای خوردن شام به اینجا آمد و با رویی رقصید اما فکر نمی‌کنم رویی او را خوب می‌شناخته است. به همین جهت وقتی جوزی اسم او را برد تعجب کردم و به او گفتم که گمان نمی‌کنم امشب او به هتل آمده باشد. جوزی گفت: «خوب رویی حتماً با کسی بیرون رفته است. حالا من به جفرسون‌ها چه بگویم؟» من سؤال کردم که این موضوع به جفرسون‌ها چه ربطی دارد؟ و جوزی گفت به آنها مربوط است. او گفت اگر رویی

نقشه‌ها را برهم بزنند هیچوقت او را نخواهد بخشید.»

«در همان موقع به اطاق رویی رسیدیم. البته آنجا نبود اما معلوم بود که بعد از رقص به اطاقش رفته است چون لباس رقصش بروی صندلی افتاده بود. جوزی در کمد لباس‌ها را باز کرد و گفت رویی لباس سفید قدیمیش را پوشیده است. همیشه او برای رقص اسپانیولی لباس مشکی مخملش را می پوشید. من از اینکه رویی بی خبر رفته بود عصبانی شدم. جوزی سعی زیادی کرد که مرا آرام کند و گفت برای آنکه صدای اعتراض پرسکات بلند نشود حاضر است رقص آن شب را بجای رویی اجرا کند. او بیرون رفت لباسش را عوض کرد و بعد دونفری پائین رفته یک رقص تانگو اجرا کردیم. موج پای جوزی ناراحت بود و من متوجه شدم که خیلی خودداری می کند. بعد از رقص از من خواست که کمکش کنم تا خانواده جفرسون را آرام کنیم. جوزی گفت که این موضوع خیلی اهمیت دارد به همین جهت من نهایت سعی خودم را کردم.»

هارپر سری تکان داد و گفت: «متشکرم آقای استار.» و با خود فکر کرد بله خیلی اهمیت داشت پنجاه هزار پوند. و در ضمن به ریموند استار نگاه می کرد که از پله‌های تراس پائین رفت توپ و راکت تنیس را برداشت خانم جفرسون هم که راکت در دستش بود به وی ملحق شد و بطرف زمین تنیس براه افتادند.

گروه بان هیگینز نفس نفس زنان خودش را به هارپر رساند و گفت: «معدرت می خواهم قربان.» هارپر تکانی خورد و متوجه او شد. «قربان همین الان از طرف قرارگاه پیغامی برای شما فرستادند. امروز صبح کارگران خبر دادند که شعله‌های آتش را در محلی دیده‌اند. نیم ساعت

قبل آنها ماشین سوخته‌ای را در - ونز کواری - که در دو مایلی اینجاست پیدا کردند که در آن جسد نیم سوخته‌ای قرار داشت.»

صورت هارپر ناگهان برافروخته شد «خدا یا چه بر سر گلن شایر آمده است اپیدمی خشونت؟ آیا توانستند شماره ماشین را پیدا کنند؟»
«نه قربان همه چیز کاملاً سوخته است فقط از شماره موتور حدس می‌زنند که ماشین از نوع مینون چهارده بوده است.»

سرهنری کلیترنیگ هنگام عبور از سالن هتل ماژستیک نگاهی به مسافرین انداخت اما تمام افکارش بر روی یک مطلب متمرکز بود. همینطور که از پله‌ها بالا می‌رفت به پیغام فوری دوستش فکر می‌کرد. کانوی جفرسون از آن تیپ افرادی نبود که کسی را به این فوریت احضار کند. او به این نتیجه رسید که اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داده است. جفرسون زیاد مقدمه چینی نکرده و گفت: «از آمدنت خوشحالم... ادواردز، برای سرهنری نوشیدنی بیاور... بنشین. فکر نمی‌کنم تو از موضوع باخبر باشی. هنوز دز روزنامه‌ها چاپ نشده است. سرهنری سرش را تکان داد. حس کنجکاویش تحریک شده بود.

«موضوع چیست؟»

«جنایتی اتفاق افتاده که پای من و دوستان تو یعنی بنتری‌ها هم در میان است.»

کلیترنیگ در حالی که به سختی می‌توانست حرف جفرسون را بیاورد

کند گفت: «آرتور و دالی بنتری؟»

«بله جسد در منزل آنها پیدا شده است.»

کانوی جفرسون به سرعت و مختصراً همه چیز را تعریف کرد و سرهنری سراپا گوش بود. هر دو مایل بودند که درباره اصل مطلب صحبت کنند و این صفتی بود که سرهنری در تمام مدت خدمتش در پلیس مترو و پولیتن بعنوان کمیسر پلیس به آن مشهور بود. وقتی صحبت جفرسون تمام شد سرهنری گفت: «خیلی عجیب است. بنظر تو بنتری‌ها در این میان چه نقشی دارند؟»

«این مطلب مرا نگران کرده است. می‌دانی هنری شاید آشنائی من با آنها تأثیری در این جریان داشته است. بنظر من تنها ارتباط آنها با قتل همین است. من فکر نمی‌کنم هیچ یک از آنها قبلاً دخترک را دیده باشند. یعنی آنها اینطور گفته‌اند و دلیلی هم ندارد دروغ بگویند. بنظر تو ممکن است قاتل بدون هیچ منظوری جنازه را در منزل دوست من گذارده باشد؟»

«بنظر من از عقل به دور است.»

جفرسون با پافشاری گفت: «اما امکان دارد.»

«بله اما احتمالش کم است. حالا از دست من چه کاری ساخته است؟»

کانوی جفرسون به تلخی گفت: «من آدم علیلی هستم. البته همیشه مایلم حقیقت را طور دیگری جلوه دهم و حتی الامکان با آن روبرو نشوم. اما دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. در این مورد نمی‌توانم فعالیتی داشته باشم و تحقیق کنم. فقط باید اینجا بنشینم و اگر پلیس لطفی کند اطلاعاتی در اختیارم بگذارد. راست تو ملچت را می‌شناسی. او رئیس پلیس ردفور دشایر است.»

«بله او را دیده‌ام.» ناگهان صورت شخص دیگری در نظرش مجسم شد. شخصی را که در موقع عبور از سالن هتل دیده بود. یک زن مسن. آن زن را آخرین باری که با ملچت ملاقات کرد دیده بود. او گفت: «منظورت این است که من برای تو نقش یک کارآگاه آماتور را بازی کنم؟ اما این کار من نیست.»

جفرسون گفت: «تنها فرقش این است که تو آماتور نیستی.»
«به هر حال حرفه‌ای هم نیستم. حال دیگر اسم من جزو لیست بازنشستگان است.»

«خوب پس کار آسانتر می‌شود.»
«منظورت این است که اگر من هنوز جزو اسکا تلند یارد بودم نمی‌توانستم دخالت کنم؟ کاملاً صحیح است.»
«به همین جهت تو با تجربه‌ای که داری بخوبی می‌توانی در این کار وارد شوی و هر نوع کمک تو مورد استقبال قرار می‌گیرد.»
کلیترنیگ به آرامی گفت: «تا آنجا که آداب معاشرت اجازه دهد موافقم. اما کائوی تو می‌خواهی من چه بکنم. قاتل این دختر را پیدا کنم؟»
«فقط همین.»

«عقیده تو چیست؟»

«من هیچ نمی‌دانم.»

سر هنری با خونسردی گفت: «ممکن است حرف مرا باور نکنی اما در حال حاضر یک متخصص ماهر در طبقه اول هتل در سالن نشسته و آماده حل این معما است. کسی که در چنین موارد از من زرتنگ‌تر است و ممکن است در محل مردم بیشتر با او همکاری کنند.»

«درباره چی صحبت می کنی؟»

«در سالن هتل دست چپ کنار ستون سوم زن آرامی با قیافه دخترهای مسن و ذهنی که تا اعماق گناهان انسان را می خواند نشسته است. اسمش دوشیزه مارپل است. او اهل سنت ماری مید می باشد که یک مایل ونیم با گاسینگتون فاصله دارد. او از دوستان بنتری ها است و در مورد جنایت می تواند کمک خوبی باشد.»

جفرسون چنین به پیشانی انداخت و با تعجب گفت: «شوخی می کنی؟»

«نه شوخی نمی کنم کانوی. تو همین الان درباره ملجعت صحبت کردی. آخرین باری که من ملجعت را دیدم حادثه ای در شهر اتفاق افتاده بود. دختری مرده بود که همه معتقد بودند خودش را غرق کرده است. اما پلیس حدس می زد که کس دیگری او را غرق کرده. آنها به شخصی مظنون شده بودند. در همین موقع دوشیزه مارپل در حالیکه از شدت ناراحتی می لرزید پیش من آمد و گفت که او هیچ دلیلی در دست ندارد اما مطمئن است شخص مورد سوء ظن قاتل نیست و او قاتل حقیقی را می شناسد. سپس کاغذی به دستم داد که روی آن اسم قاتل نوشته شده بود و جفرسون باور کن حق با او بود!»

جفرسون در حالیکه نمی توانست باور کند زیر لب زمزمه ای کرد.

او با تردید گفت: «حتماً حس ششم زنانه است.»

«نه خودش آن را آگاهی مخصوص می نامد.»

«یعنی چه؟»

«خوب می دانی جفرسون ما این اصطلاح را در کارهای پلیسی بکار

می‌بریم. مثلاً وقتی دزدی اتفاق می‌افتد ما بخوبی می‌توانیم حدس بزنیم کار چه کسی است - از روی آشنائی با افراد. ما با نحوه دزدی افراد مختلف آشنائی داریم. دوشیزه مارپل هم یک سری اطلاعات و آگاهی‌هایی از زندگی مردمی دارد که دارای شخصیت‌های مشابه هستند. جفرسون با تردید گفت: «اما چطور ممکن است رفاصه‌ای را که از شهر دوری به اینجا آمده و شاید هرگز در شهر کوچکی زندگی نکرده بشناسد؟»

سرهنری کلیترنیگ با قاطعیت گفت: «من فکر می‌کنم او در این مورد نظراتی داشته باشد.»

دوشیزه مارپل به محض دیدن سرهنری کلیترنیگ با خوشحالی گفت: «اوه سرهنری جای خوشوقتی است که شما را اینجا می‌بینم.» سرهنری با زیرکی گفت: «باعث افتخار است.» دوشیزه مارپل زمزمه کرد «خیلی متشکرم.» «شما در این هتل اقامت دارید؟» «بله ما در این هتل هستیم.» «ما؟»

«خانم بنتری هم با من هستند. شما جریان را می‌دانید، بله مثل اینکه می‌دانید. وحشتناک است. نه؟»

«دالی بنتری اینجا چه می‌کند؟ آیا شوهرش هم اینجا است؟» «نه. عکس‌العمل آنها کاملاً متفاوت بود. در چنین مواردی سرهنری بنتری یا خودش را مشغول مطالعه می‌کند و یا به مزرعه می‌رود. این نوع

افراد درست مثل لاک پشت سرشان را بداخل لاک خود فرو می‌برند و امیدوار هستند کسی آنها را نبیند، البته روحیه دالی فرق می‌کند.»

سرهنری که دوستان قدیمیش را بخوبی می‌شناخت گفت: «در حقیقت دالی در هر حالی که باشد از زندگیش کاملاً لذت می‌برد.»
«بله، بله.»

«و او شما را به اینجا آورده تا با چشم‌بندی قاتل را پیدا کنید.»
دوشیزه مارپل با بی‌اعتنائی گفت: «دالی فکر کرد که احتیاج به استراحت دارد و دلش نمی‌خواست تنها به اینجا بیاید.» نگاهش با نگاه سرهنری تلافی کرد و ادامه داد: «اما البته حرف شما صحیح است. برای من کمی ناراحت‌کننده است اما خوب کمک زیادی نمی‌توانم بکنم.»

«هیچ عقیده‌ای هم در این باره ندارید؟»

«من درباره حادثه مطالب زیادی نمی‌دانم.»

«من می‌توانم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم دوشیزه مارپل. من در نظر داشتم در این باره با شما مذاکره کنم.»

او گزارش مختصری از حادثه را در اختیار دوشیزه مارپل گذاشت و وی با علاقه بسیار گوش می‌داد. او گفت: «بیچاره آقای جفرسون. چه داستان غم‌انگیزی. اگر او در آن تصادف کشته می‌شد منصفانه‌تر از آن بود که حالا زمین گیر و علیل شده است.»

«بله همین‌طور است. به همین جهت دوستانش از آنکه او توانسته است با تمام این ناراحتیها بر درد و غم و ناتوانی جسمی خود غلبه کند او را ستایش می‌کنند.»

«بله فوق‌العاده است.»

«تنها چیزی که من نتوانستم بفهمم تأثیر ناگهانی این دختر بر روی او است. شاید دارای صفات برجسته‌ای بوده است.»

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: «ممکن است اینطور هم نباشد.»

«شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

«بنظر من صفات او در این موضوع دخالتی نداشته است.»

«او پیر مرد بدی نیست. می‌دانید؟»

دوشیزه مارپل سرخ شد و گفت: «اوه نه منظورم این نیست. من می‌خواستم بگویم که این مرد بدنبال دختر خوب و بلوندی می‌گشت که بتواند جای دخترش را بگیرد و این دختر هم از فرصت استفاده کرده خودش را در دل او جای کرده بود. البته صادقانه بنظر نمی‌رسد اما من چنین مواردی زیاد دیده‌ام. مثلاً همان دختر پیشخدمت آقای هاریاتل. او دختری کاملاً معمولی بود با رفتاری آرام. خواهر آقای هاریاتل برای نگهداری از یکی از افراد فامیل مدتی از منزل دور بود. بعد از مراجعت متوجه شد که دخترک پیشخدمت دیگر لباس مخصوص پیشخدمت‌ها را نمی‌پوشد و با آقای هاریاتل در اطاق پذیرایی نشسته صحبت می‌کند و می‌خندد. دوشیزه هاریاتل با او به خشونت رفتار کرد و دخترک با گستاخی به او جواب داد بعد آقای هاریاتل گفت که خواهرش به اندازه کافی در منزل زندگی کرده است و حالاً نوبت دخترک است که خانم خانه باشد.»

«افتضاح بزرگی بود اما دوشیزه هاریاتل بیچاره مجبور شد در ایستبورن زندگی کند. البته مردم چیزهایی می‌گفتند اما من فکر می‌کنم او هیچ فامیل دیگری ندارد. مسلم است که پیر مرد بیشتر مایل بود که در

منزلش دختر جوان و سرزنده‌ای زندگی کند که پیوسته از او تعریف می‌کند تا آنکه خواهرش باشد و مدام از او انتقاد کند حتی اگر او دختر خوب و صرفه‌جویی باشد.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دوشیزه مارپل دوباره شروع کرد و همین‌طور آقای باجر که داروخانه دارد. سروصدای زیادی درباره دختر جوانی که در مغازه‌اش لوازم آرایش می‌فروخت برپا شد. چون از زنش خواسته بود که دخترک در منزلشان زندگی کند و زنش مثل دختر خودش از او مواظبت کند.»

سرهنری گفت: «اگر دختری از طبقه خودش بود - مثلاً دختر یکی از دوستانش -»

دوشیزه مارپل حرفش را قطع کرد «اما نمی‌توانست آقای جفرسون را راضی کند. درست مثل آن شاه و دختر گدا. اگر شما پیرمرد خسته و تنهایی باشید و اگر افراد خانواده شما توجهی به شما نداشته باشند - لحظه‌ای سکوت کرد - «خوب دوست شدن با کسی که تحت تأثیر عظمت و شکوه شما قرار گرفته باشد لذت بخش خواهد بود و حالت شورانگیزی بوجود می‌آورد. امیدوارم منظورم را درک کنید این وضع باعث می‌شود شما خود را آدم بزرگی بدانید - یک ثروتمند نیکوکار، شخصی که مورد توجه شما قرار می‌گیرد کاملاً متحیر می‌شود و خوب البته این هم برای شما لذت بخش است.» دوباره مکث کرد و گفت: «می‌دانید آقای باجر هدایای گرانقیمتی برای دخترک خرید - از قبیل دستنبد الماس و یک رادیو گرام عالی. برای این کار مقدار زیادی از پس اندازش را خرج کرد. اگر چه خانم باجر که خیلی زیرک تر از دوشیزه

هارباتل است - البته ازدواج در این مورد بسیار مؤثر است - زحمت زیادی کشید تا توانست موضوع را کشف کند. و وقتی آقای باجر فهمید دخترک با پسر جوان و ورزشکاری دوست است و دستبند السماسش را گرو گذارده تا به او پول بدهد - خوب کاملاً تغییر کرد و همه چیز بصورت اول برگشت و سال بعد یک انگشتر الماس بعنوان هدیه کریسمس به زنش داد.»

چشمان کنجکاوش با چشمان سرهنگری تلاقی کرد. او متوجه شد که دوشیزه مارپل با این حرف به موضوعی اشاره می کند و گفت: «منظور شما این است که اگر مرد جوانی در زندگی روبی کین وجود داشت ممکن بود رفتار دوست من در مقابل دخترک تغییر کند؟»

«مسلماً چنین می شد. من به جرأت می توانم بگویم که بعد از یکی دو سال او ترتیبی می داد تا با دخترک ازدواج کند. بعضی از مردان خیلی خودخواه هستند. اما من اطمینان دارم که اگر روبی کین با پسر جوانی دوست بود خیلی سعی می کرد آن را پنهان کند.»

«و ممکن بود مرد جوان از این موضوع رنجیده باشد.»

«من فکر می کنم از نظر او این بهترین راه حل بود. اما عجیب اینجاست که دخترخاله روبی که امروز به گاسینگتون آمده بود از این جریان کاملاً عصبانی بود. حالا متوجه شدم او در نظر داشته از موضوع کاملاً استفاده کند.»

«در حقیقت باید آدم خونسردی باشد.»

«البته نباید عجولانه قضاوت کرد. شما نباید توقع داشته باشید زن جوانی که وضع مالی خوبی ندارد بخاطر پولدار شدن دیگران احساساتی

شود آنهم کسانی که زندگی مرفهی دارند - بطوری که در مورد آقای گاسکل و خانم جفرسون گفتید - و از آن گذشته حتی هم در مورد آن ندارند. بنظر من دوشیزه ترنر دختری کله شق، جاه طلب، خوش اخلاق و سرزنده است. کمی شبیه جسی گولدن دختر نائوائی است.»

سرهنری پرسید: «چه اتفاقی برای او افتاد؟»

«او پرستار بچه بود و با پسر اربابش که به تازگی از هندوستان آمده

بود ازدواج کرد. فکر می کنم شوهر خوبی برایش باشد.»

سرهنری که از شنیدن جزئیات زندگی دیگران متعجب شده بود

گفت: «بنظر شما دلیلی وجود دارد که دوست من کانوی جفرسون ناگهان

چنین حالتی برایش بوجود آمده باشد.»

«ممکن است دلیلی وجود داشته باشد.»

«به چه ترتیب؟»

دوشیزه مارپل با کمی تردید گفت: «من فکر می کنم - البته این فقط

یک حدس است - که شاید داماد و عروس او در نظر دارند بار دیگر

ازدواج کنند.»

«مطمئناً او نمی تواند به این کار اعتراض کند.»

«نه نمی تواند. اما باید از دید او به این مسئله نگاه کنیم. بعد از آن

حادثه ناگوار این سه آدم محروم مجبور بودند به زندگی با یکدیگر ادامه

دهند و تنها مسئله ای که آنها را به هم مربوط می کرد گذشته آنها و

ناراحتی حاصل از مرگ عزیزان بود. اما کم کم این ناراحتی هم با گذشت

زمان از بین رفت. آقای گاسکل و خانم جفرسون جوان هستند و سعی

دارند این قید و بند را از بین ببرند. در نتیجه آقای جفرسون متوجه فقدان

محبت بین خود و آنها شده است بدون آنکه دلیلی داشته باشد و می بیند که دیگر کسی به او توجهی ندارد. در مورد آقای هارباتل خواهرش می بایست او را ترک کند و در مورد آقای باجر هم خانم باجر می بایستی محیط مناسبی بوجود آورد.»

سرهنری با حالت غمگینی گفت: «باید بگویم که از طرز قضاوت شما درباره مردم و ارتباط دادن آنها به یکدیگر هیچ خوشم نمی آید.»
دوشیزه مارپل سرش را تکان داد و با تأسف گفت: «طبیعت انسان همیشه یک جور است سرهنری.»

«آقای هارباتل! آقای باجر! او کانوی بیچاره! من از شنیدن اظهار نظرهای شخصی متنفرم اما راستی کسی که از نظر تواضع شبیه من باشد در شهر کوچک شما وجود ندارد؟»

«خوب چرا، بریگر خیلی شبیه شما است.»

«او دیگر کیست؟»

«سر باغبان سابق اولدهال. بهترین خدمتکار آنها بود. بدقت مواظب همه چیز بود. اصولاً مرد مرموزی بود. او به اتفاق سه مرد و یک پسر بچه کارشش نفر را انجام می داد و چندین بار گلهایش در مسابقه گلکاری اول شد. الان بازنشسته شده است.»

سرهنری گفت: «درست مثل من.»

«اما هنوز برای دوستانش کارهایی انجام می دهد.»

«آه باز هم مثل من. این درست همان کاری است که من می کنم. کمک

به یک دوست قدیمی.»

«دو دوست قدیمی.»

سرهنری که منظور دوشیزه مارپل را نفهمیده بود گفت: «دو؟»
«فکر می‌کنم منظور شما آقای جفرسون بود اما من به سرهنگ و
خانم بنتری فکر می‌کردم.»

«بله، بله. می‌فهمم. به همین جهت در ابتدای صحبت برای دالی
بنتری دلسوزی می‌کردید؟»

«بله او هنوز موضوع را کاملاً درک نکرده است چون تجربه زیادی
ندارد. می‌دانید سرهنری بنظر من امکان بسیار است که قاتل پیدا نشود
مثل جنایت جاده برایتون اگر چنین شود برای بنتری‌ها بسیار ناراحت
کننده خواهد بود. سرهنگ بنتری خیلی حساس است. عقاید مردم براو
اثر می‌کند. ابتدا اهمیت زیادی نمی‌دهد اما همیشه در فکرش است. یک
بی‌اعتنائی از طرف یک دوست، یا یک حرف کم و زیاد. عدم قبول دعوت
او و یا آوردن بهانه بتدریج براو اثر می‌گذارد. در لاک خودش فرو می‌رود و
مریض و ناراحت می‌شود.»

«بگذارید ببینم منظور شما را درست فهمیدم دوشیزه مارپل شما
می‌گوئید که چون جسد در منزل او پیدا شده مردم خیال می‌کنند که
حتماً ارتباطی بین آنها با جسد وجود دارد.»

«بله، بدون شک همه این فکر را می‌کنند. بعد آنقدر این موضوع
بزرگ می‌شود که همه از بنتری‌ها دوری کنند و به آنها بی‌اعتنا شوند. پس
حقیقت باید روشن شود و به همین جهت من با خانم بنتری به اینجا
آمدم. اگر مستقیماً به او اتهامی وارد کنند لااقل فرصت خواهد داشت
بجنگد و از خود دفاع کند. اما این زمزمه‌ها آنها را خورد خواهد کرد. پس
می‌بینید که ما بایستی حقیقت را کشف کنیم سرهنری.»

«آه، البته.»

«دخترک آخرین بار در ساعت بیست دقیقه به یازده در هتل دیده شده است. طبق شواهد پزشکی در ساعت دوازده کشته شده است. گاسینگتون در حدود بیست مایل تا اینجا فاصله دارد. در حدود شانزده مایل از راه بسیار خوب است تا به جاده اصلی می‌رسد. اگر ماشین خوب باشد این مسافت را در مدت سی دقیقه طی خواهد کرد. عملاً هر نوع ماشینی بطور متوسط در عرض سی و پنج دقیقه این راه را طی می‌کند. اما چرا قاتل جسد را اینهمه راه به گاسینگتون برده است و یا دختر را به گاسینگتون برده و در آنجا او را خفه کرده است. نمی‌دانم.»

«التبه نمی‌دانیم چون اصلاً اینطور نبوده است.»

«بنظر شما کسی که با او بیرون رفته بود او را خفه کرده است و بعد در اولین منزل سر راهش جسد را انداخته است.»

«من چنین فکری نکردم. بنظر من نقشه کاملاً دقیقی طرح شده بود اما

بهم خورد.»

سرهنری به او خیره شد «چرا بهم خورد.»

دوشیزه مارپل با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت: «علت اینکه من می‌گویم نقشه‌شان بهم خورده این است که انسان آسیب پذیر و حساس تر از آن است که بتوان تصور کرد. شاید عاقلانه بنظر نرسد اما من به آن عقیده دارم و... دوشیزه مارپل صحبتش را نیمه تمام گذارد و گفت: «آها خانم بنتری آمد.»

خانم بنتری و آدلاید جفرسون نزدیک شدند. خانم بنتری بمحض دیدن سرهنری جلو آمد و گفت: «شما!»

سرهنری دست او را به گرمی فشرد و گفت: «بله خودم هستم. نمی دانید چقدر ناراحت شدم خانم بی.»

«اوه مرا خانم بی صدا نکنید سرهنری. آرتور با ما نیامده او موضوع را جدی تلقی کرده است. من و دوشیزه مارپل برای کشف موضوع به این جا آمده ایم. با خانم جفرسون آشنا هستید؟»

«بله البته.»

و با او دست داد. خانم جفرسون گفت: «آیا پدر شوهرم را دیدید؟»

«بله.»

«خوب شد. می دانید ما برای او نگران هستیم. او شوکه شده بود.»

خانم بنتری گفت: «چطور است همگی به تراس برویم تا هم مشروبی بنوشیم و هم درباره بعضی مطالب صحبت کنیم.»

هر چهار نفر بروی تراس رفتند و به مارک گاسکل که تنها نشسته بود پیوستند. بعد از یک سری صحبت‌های متفرقه و سفارش مشروب خانم بنتری مستقیماً موضوع را مطرح کرد و در ضمن عکس‌العمل آنها را زیر نظر داشت. او گفت: «ما می‌توانیم راجع به آن صحبت کنیم نه؟ منظورم این است که ما همه از دوستان قدیمی هستیم به جز دوشیزه مارپل که ایشان هم درباره جنایت اطلاعات زیادی دارند و مایل هستند در این مورد به ما کمک کنند.»

مارک گاسکل با تعجب به دوشیزه مارپل نگاهی انداخت و گفت: «شما - داستانهای پلیسی می‌نویسید؟» به نظر او بعید می‌آید که دوشیزه مارپل با آن قیافه و لباس نویسنده باشد.»

«اوه نه من آنقدرها باهوش نیستم که بتوانم داستان پلیسی بنویسم.» خانم بنتری با بی‌صبری گفت: «او فوق‌العاده است نمی‌توانم برایتان بگویم. باید خودتان ببینید.... حالا، آدی من می‌خواهم همه چیز را برایمان تعریف کنی. او چطور دختری بود؟»

«خوب - آدلاید جفرسون مکثی کرد بعد نگاهی به مارک انداخت و باخنده گفت: «شما خیلی صریح موضوع را مطرح کردید.»

«شما از او خوشتان می‌آید؟»

«نه البته که نه»

خانم بنتری رویش را به طرف مارک گاسکل کرد و گفت: «او واقعاً چطور آدمی بود؟»

مارک عمداً گفت: «یک دختر معمولی و یک جوینده طلا. او به وظیفه خودش خوب آشنا بود و چنگ‌هایش را کاملاً به جف گیر داده بود.» آنها

پدر همسر خود را جف می‌نامیدند.

سرهنری در حالیکه با نارضایتی به مارک نگاه می‌کرد به نظرش رسید که او آدم بی‌احتیاطی است و نمی‌بایست چنین درباره‌ی روبی اظهار نظر کند. او هیچوقت از مارک گاسکل خوشش نمی‌آمد. او مرد خوش تیپی بود اما چندان قابل اعتماد نبود. زیاد حرف می‌زد و بخود مغرور بود. او نمی‌دانست نظر کانوی جفرسون درباره‌ی دامادش چیست.

خانم بنتری سؤال کرد: «اما شما نمی‌توانستید کار بکنید؟»

مارک با لحن خشکی گفت: «اگر بموقع متوجه می‌شدیم می‌توانستیم جلوی‌اش را بگیریم.»

سپس نگاه سرزنش‌آمیزی به آدلاید انداخت. او با رنگ پریده گفت: «مارک فکر می‌کند من بایستی از همه چیز باخبر باشم.»

«تو پیر مرد را خیلی تنها می‌گذاشتی آدلاید همیشه به دنبال درس تنیس و سرگرمیهای دیگر بودی.»

«خوب من احتیاج به ورزش داشتم. بهر حال من حتی خوابش را هم نمی‌دیدم که.»

«نه هیچ یک از ما خوابش را نمی‌دیدیم. جف پیر مرد عاقلی است.»
دوشیزه مارپل داخل صحبت شد و بطریق مخصوص خودش که هنگام صحبت با جنس مخالف آنها را حیوانات وحشی فرض می‌کند گفت: «آقایان معمولاً آن طوره‌ها هم که به نظر می‌رسند عاقل نیستند.»

مارک گفت: «به عقیده من حق با شماست. متأسفانه دوشیزه مارپل ما دیر به این موضوع پی بردیم. من تعجب می‌کردم که چه چیز این دختر کم مغز و پررنگ و روغن جلب توجه پیرمرد را کرده است. فقط خوشحال

بودیم که او سر حال است و سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده است. فکر نمی‌کردیم که آن دختر خطری برای او داشته باشد. کاش همانوقت گردنش را می‌فشردم.»

آدی گفت: «مارک تو بایستی مواظب حرف زدنت باشی.»

مارک لبخندی زد و گفت: «حق با تو است در غیر این صورت همه فکر می‌کنند که من حقیقتاً گردنش را فشرده‌ام. خوب به هر حال من مورد سوء ظن هستم. اگر کسی در این میان از مرگ دخترک نفعی ببرد من و آدی هستیم.»

خانم جفرسون نیمه عصبانی و نیمه خندان فریاد زد: «مارک نباید این حرف را بزنی.»

مارک گاسکل به آرامی گفت: «بسیار خوب بسیار خوب اما من دوست دارم افکارم را برایتان بازگو کنم. پدر زن محترم من در نظر داشت پنجاه هزار پوند به اسم آن دختر کله شق و کم عقل کند.»

«مارک خواهش می‌کنم او مرده است.»

«بله آن شیطان کوچک بیچاره مرده است. البته من صلاحیت قضاوت را ندارم. من هم در زندگیم کارهای بد زیادی کرده‌ام. بگذارید بگویم که روبی وارد توطئه‌ای شده بود و ما دیر به این موضوع پی بردیم.»

سرهنری پرسید: «وقتی کانوی گفت که خیال دارد این پول را به او ببخشد عکس العمل شما چه بود؟»

مارک جواب داد: «چه می‌توانستم بکنم؟ آدی همیشه می‌توانست با مهارت خودش را کنترل کند و قیافه آرامی بخود بگیرد و من هم سعی می‌کردم از او پیروی کنم.»

خانم بنتری گفت: «من اگر جای شما بودم حتماً سرو صدای راه می‌انداختم.»

«اعتراف صریحی است. اما ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. پول متعلق به جف بود. ما با او هم خون نیستیم. او همیشه بیش از حد با ما خوب بوده است کاری نمی‌شه کرد بجز سکوت. اما ما روبی را دوست نداشتیم.»

آدلاید جفرسون گفت: «اگر دختر دیگری بود باز ما می‌توانستیم قبول کنیم. می‌دانید جف دو فرزند تعمیدی دیگر دارد. اگر یکی از آنها را وارث خود می‌کرد - خوب باز قابل قبول بود.» و با خشم گفت: «و همیشه به نظر می‌رسید جف از پیتر خوشش می‌آید.»

خانم بنتری گفت: «درست است. من همیشه می‌دانستم که پیتر از شوهر اول شماست اما کاملاً فراموش می‌کردم. همیشه به نظر می‌رسید که نوه آقای جفرسون است.»

آدلاید گفت: «بله همین طور است.» لحن صدایش طور مخصوصی بود که دوشیزه مارپل صندلیش را برگرداند و به او نگاه کرد.

مارک گفت: «تقصیر جوزی بود. او روبی را به اینجا آورد.»

آدلاید گفت: «اما مطمئناً منظورت این نیست که او عمداً این کار را کرده این طور نیست؟ پس چرا تو همیشه از جوزی تعریف می‌کردی؟»

«بله من از او خوشم می‌آمد به نظر من دختر خوبی است.»

«او تصادفاً روبی را به اینجا آورد.»

«عزیز من جوزی افکار پر ارزشی در سرش دارد.»

«بله اما او نمی‌توانست پیش بینی کند.»

مارک گفت: «نه نمی توانست. قبول دارم. من او را متهم به طرح تمام نقشه نمی کنم اما خیلی بیش از آنکه ما متوجه شویم پی برد که باد از کدام طرف می وزد و به همان طرف رو کرد.»

آدلاید آهی کشید و گفت: «بنظر من هیچ کس نمی تواند او را برای این کارش سرزنش کند.»

مارک گفت: «ما هیچ کس را برای هیچ چیز سرزنش نمی کنیم.»

خانم بنتری سوال کرد: «روبی کین دختر قشنگی بود؟»

مارک خیره به او نگریست «من فکر می کردم شما او را دیده اید.»

خانم بنتری به سرعت گفت: «بله هیکل او را دیده ام. اما چون او را

خفه کرده بودند بخوبی نمی توانستم قیافه اش را تشخیص بدهم.»

مارک متفکرانه گفت: «به نظر من او اصلاً قشنگ نبود. البته هیچ وقت

بدون آرایش دیده نمی شد. صورت کوچک و مرموزی داشت با چانه

کوچک، دندانهای مرموزی که بطرف داخل خم شده بود و دماغ

مخصوص.»

خانم بنتری گفت: «به نظر نفرت انگیز می آید.»

«نه این طور نبود. همانطور که گفتم به کمک لوازم آرایش قیافه خوبی

پیدا می کرد... این طور نیست آدی؟»

«بله مثل جعبه شکلات رنگارنگ بود. چشمان آبی قشنگی داشت.»

«بله با حالتی بچه گانه و مظلوم و مژگان سیاه و پر پشتش به آنها

زیبائی خاصی می بخشید. البته او موهایش را رنگ می کرد. درست است

وقتی خوب فکر می کنم می بینم که او با آن رنگ - البته رنگ مصنوعی - به

روزاموند همسر من شباهت داشت. بجزرات می توانم بگویم که علت

اصلی علاقه پیرمرد به او همین موضوع بود. «آهی کشید» خوب شاید صحیح نباشد اما من و آدی نمی توانیم از مرگ رویی خوشحال نباشیم. و چون قیافه معترض آدی را دید گفت «خوب نیست آدی. من احساس تو را درک می کنم. من هم همین احساس را دارم و تظاهر نمی کنم! اما در عین حال اگر منظورم را بفهمی باید بگویم که در این حادثه به شدت برای جف نگران هستم. او خیلی ناراحت است. من - او ناگهان نگاهش به نقطه‌ای ثابت ماند و خاموش شد «خوب ببین چه کسی اینجا است... آدی تو زن بدجنسی هستی.»

خانم جفرسون بطرف در سالن نگاه کرد و از جا برخاست و به سرعت به طرف مرد بلند قد و میان سالی با چهره آفتاب سوخته که نامطمئن به اطرافش نگاه می کرد رفت.

خانم بنتری گفت: «او هوگو مک‌لین نیست؟»

مارک گاسکل جواب داد: «بله هوگو مک‌لین است. آلیاس ویلیام دووین خانم بنتری زمزمه کرد «مرد باوفائی است این طور نیست؟»
مارک گفت: «به باوفائی سگ. فقط کافی است که آدی سوت بکشد و هوگو از هر نقطه دنیا که باشد فوراً خودش را می رساند. همیشه امیدوار است آدلاید با او عروسی کند. ممکن هم هست این طور شود.»
دوشیزه مارپل با قیافه روشنی به آنها نگاه می کرد «آها یک داستان عشقی.»

مارک گفت: «یکی از آن انواع قدیمی. سالهاست که او را دوست دارد من فکر می کنم آدی امروز صبح به او تلفن کرده باشد؛ به من که چیزی نگفت.»

ادواردز با احتیاط طول تراس را طی کرد و وقتی به مارک رسید آهسته گفت: «معذرت می‌خواهم آقا، آقای جفرسون مایل هستند شما را ببینند.»

مارک از جا بلند شد «فوراً می‌آیم.» بعد نگاهی به دیگران انداخت و گفت: «بعداً شما را می‌بینم.» و بیرون رفت.

سرهنری به طرف دوشیزه مارپل خم شد و گفت: «خوب عقیده شما درباره افراد ذینفع این جنایت چیست؟»

دوشیزه مارپل در حالیکه به آدلاید جفرسون و دوست قدیمش نگاه می‌کرد گفت: «به نظر من او مادر فداکاری بوده است.»

خانم بنتری گفت: «همینطور است. او زندگیش را وقف پیتر کرده است.»

دوشیزه مارپل گفت: «از آن نوع زنهایی است که مورد توجه همه قرار می‌گیرد. از آن نوع زنهایی که می‌توانند پشت سر هم ازدواج کنند. البته منظورم زن معمولی نیست. این کاملاً فرق می‌کند.»

سرهنری گفت: «می‌دانم منظورتان چیست.»

خانم بنتری گفت: «شما دو نفر از چی صحبت می‌کنید؟ منظورتان این است که آدم مطیعی است؟»

سرهنری خندید و گفت: «و مارک گاسکل؟»

دوشیزه مارپل گفت: «او مرد آرامی است.»

«شبهه‌کی از اهالی شهر شما؟»

«آقای کارگیل معمار. او مردم را مجبور به ساختن وسائلی در منزلشان می‌کند که هرگز به فکر آن نبوده‌اند. و اما چطور از مردم بابت آن

پول می گیرد. او همیشه می تواند حق را به جانب خود بدهد. در ظاهر مرد آرامی است. او با پول ازدواج کرده. به نظر من آقای گاسکل هم همین طور است.»

«تو از او خوشت نمی آید.»

«چرا خوشم می آید. اکثر زنها او را می پسندند اما او نمی تواند پای مرا به میان بکشد. او مرد جذابی است اما زیاد در مورد صحبتهایش عقل خود را به کار نمی اندازد.»

سرهنری گفت: «اگر مارک مواظب حرفهایش نباشد ممکن است به درد سر بیافتد.» در همین هنگام مرد جوان و بلند قدی که لباس سفید بتن داشت به روی تراس آمد و با دیدن آدلاید جفرسون و هوگو مکالین لحظه ای توقف کرد. سرهنری گفت: «او آقای ایکس است که ما بایستی او را جزو عده ای که از جنایت نفعی می برند بدانیم. او ریموند استار مربی رقص و تنیس و دوست روبی کین است.»

دوشیزه مارپل با علاقه به او نگاه کرد و گفت: «مرد خوش قیافه ای است.»

«بله فکر می کنم.»

خانم بنتری گفت، سرهنری بی ربط نگو. چنین فرضی وجود ندارد. او خوش قیافه است.»

دوشیزه مارپل زیر لب گفت: «مثل اینکه خانم جفرسون گفت درس تنیس می گرفته است.»

«جین از این حرفت منظوری داری یا بدون منظور گفتی؟»

دوشیزه مارپل فرصت نکرد تا جواب این سؤال را بدهد چون پیتر

کارمودی دوان دوان پیش آنها آمد و سرهنری را مخاطب قرار داده گفت:
«حتماً شما هم کارآگاه هستید؟ من دیدم که با رئیس پلیس صحبت
می کردید - آنکه از همه چاق تر است رئیس پلیس است؟»
«درست است پسر م.»

«و من شنیده ام که شما کارآگاه مشهور و زبردست لندن هستید.
رئیس اسکاتلند یارد یا چیزی شبیه به آن.»
«در کتابها معمولاً رئیس اسکاتلند یارد آدم بی عرضه ای است این
طور نیست؟»

«اوه نه حالاً نه. دیگر مسخره کردن پلیس ها قدیمی شده است. آیا
بلاخره قاتل را پیدا کردید؟»
«متأسفانه هنوز نه»

خانم بنتری گفت: «پیتر مثل اینکه این موضوع سرگرمی خوبی برای
تو شده؟»

«تقریباً. خوب این هم تنوعی است. من همه جا را گشتم تا شاید
بتوانم مدرکی پیدا کنم. اما چیزی دستگیرم نشد. راستی من یک یادگاری
دارم می خواهم ببینید؟ مادرم گفت آنرا دور بیاورم.» سپس یک قوطی
کبریت از جیبش بیرون آورد. آن را باز کرد «نگاه کنید یک تکه ناخن
انگشت دست راست. متعلق به رویی است. من اسم آن را می گذارم ناخن
یک زن مقتول و آن را به دوستانم نشان می دهم. یادگاری خوبی است این
طور نیست؟»

دوشیزه مارپل پرسید: «از کجا آورده ای؟»
«خوب من فقط خوش شانسی آوردم چون در آن موقع نمی دانستم او

کشته خواهد شد. دیشب قبل از شام بود. ناخن رویی به شال جوزی گیر کرد و شکست مادرم ناخنش را گرفت و به من داد تا در سطل آشغال بیاندازم اما من فراموش کردم و آن را در جیبم گذاشتم. امروز صبح به یادم آمد و دیدم هنوز در جیبم است حالا آن را به عنوان یادگاری نگاه می دارم.»

خانم بنتری گفت: «نفرت انگیز است.»

پیتر با احترام گفت: «این طور فکر می کنید؟»

سرهنری گفت: «تو می توانی یادگاری دیگری از او داشته باشی.»

«ممکن است. من چیز دیگری هم پیدا کردم.»

«چه چیز پسر جان؟»

پیتر بسته ای را به آنها نشان داد و از داخل آن نوار قهوه ای رنگی بیرون آورد «این تکه ای از بند کفش جرج بارتلت است. امروز صبح من کفش او را در بیرون اطاقش دیدم و یک تکه از آن را بریدم تا شاید.»

«تا شاید چی؟»

«شاید بتوانیم او را قاتل معرفی کنیم. می دانید او آخرین کسی بود که با رویی دیده شد و خیلی هم مورد سوء ظن است... وقت شام شده است. خیلی گرسنه هستم. فاصله بین عصرانه و شام همیشه طولانی می شود... اوه! عمو هوگو هم اینجا است؟! من نمی دانستم مامان از او خواسته این جا بیاید. به نظرم دنبالش فرستاده است. معمولاً وقتی یک گرفتاری برایش پیش می آید دنبال او می فرستد. جوزی دارد می آید... سلام جوزی!»

جوزفین ترنر ایستاد و با ترس نگاهی به خانم بنتری و دوشیزه مارپل انداخت. خانم بنتری با مهربانی گفت: «حال شما چطور است خانم ترنر

ما برای کشف بعضی چیزها به این جا آمده ایم.»

جوزی مثل آدمهای گناهکار نگاهی به اطراف انداخت و در حالیکه تن صدایش را پائین می آورد گفت: «وحشتناک است. هنوز کسی از موضوع اطلاع ندارد. منظورم این است که هنوز در روزنامه ها ننوشته اند. من فکر می کنم همه درباره او از من سؤال خواهند کرد و من نمی دانم چی جواب بدهم.»

و به طرف دوشیزه مارپل برگشت که می گفت: «بله متأسفانه شما در بد وضعی قرار گرفته اید.»

جوزی از این دلسوزی خوشش آمد و گفت: «آقای پرسکات به من گفته است که در این باره حرفی نزنم ولی می دانید هم سؤالهایی خواهند کرد و من نمی توانم آنها را از خودم برنجانم. آقای پرسکات امیدوار است من مثل سابق به کارم ادامه دهم. من باید نهایت سعی خودم را بکنم. هیچ نمی دانم چرا من باید سرزنش شوم.»

سرهنری گفت: «می توانم سؤالی از شما بکنم؟»

جوزی با کمی تردید گفت: هر سوالی که بخواهید می توانید بکنید.»

«آیا بین شما با آقای گاسکل و خانم جفرسون در این مورد اختلاف عقیده وجود نداشت.»

«منظورتان در مورد قتل است؟»

«نه منظورم قتل نیست.»

جوزی در حالیکه انگشتانش را به هم می فشرد با قیافه گرفته ای گفت: «خوب هم آره هم نه. چون می دانید آنها مستقیماً حرفی به من نزدند

اما من فکر می‌کنم مرا مقصر می‌دانند - منظورم در مورد علاقه آقای جفرسون به روبی است. البته ابتدا تقصیر از من نبود. می‌دانید چنین حوادثی اغلب اتفاق می‌افتد بدون آنکه بتوان پیش‌بینی کرد من هرگز خواب آن را هم نمی‌دیدم. من - کاملاً گیج شده بودم. «لحن صدای او کاملاً صادقانه بود.»

سرهنری با مهربانی گفت: «مطمئناً همین‌طور است اما بالاخره اتفاق افتاد.»

جوزی سرش را بالا برد و گفت: «خوب این یک خوش‌شانسی بود همه حق این را دارند که بعضی مواقع در زندگی شانس بیاورند.» او نگاه استفهام‌آمیزی به یک‌یک آنها کرد و دور شد.

پیتر بالحن قاطعی گفت: «به نظر نمی‌رسد کار او باشد.»

دوشیزه مارپل گفت: جالب است. می‌دانید موضوعی مرا نگران کرده و آن موضوع ناخن‌ها و آن تکه ناخن است.»

سرهنری گفت: «ناخن‌ها؟»

خانم بنتری گفت: «منظورم ناخن‌های روبی است. چون آنها کاملاً کوتاه بودند و خوب عجیب است. دختری مثل او بایستی اغلب ناخنهای بلندی داشته باشد.»

دوشیزه مارپل گفت: «اما البته اگر یکی از ناخنهایش شکسته باشد ممکن است بقیه را نیز کوتاه کند تا با هم جور شوند. نمی‌دانم آیا در اطاقش تکه‌های ناخن پیدا کرده‌اند یا نه.»

سرهنری با کنجکاوی به او نگاه کرد: «وقتی هارپر برگشت سؤال می‌کنم.»

خانم بنتری گفت: «از کجا برگردد. به گاسینگتون که نرفته است
ها؟»

سرهنری گفت: «نه حادثه دیگری اتفاق افتاده. در نزدیکی معدن یک
ماشین سوخته پیدا شده است.»

دوشیزه مارپل نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «کسی هم در آن
بوده؟»
«متأسفانه بله»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می‌کنم همان دختر راهنما باشد که گم
شده است. پاملاریوز.»

سرهنری به او خیره شد: «چطور این حرف را می‌زنید؟»
دوشیزه مارپل کمی سرخ شده و گفت: خوب در بیسیم گفته شد که
او از دیشب گم شده است. او اهل دین لی ویل در نزدیکی این جا است
آخرین بار هم او را در دین بری دانز که آنهم نزدیک اینجاست دیده‌اند.
پس او برای رفتن به خانه‌اش مجبور است از دین مات عبور کند. با این
مشخصات کاملاً جور است منظورم این است که او ممکن است چیزی
دیده یا شنیده باشد که به صلاح عده‌ای نبوده است. در این صورت او برای
قاتل خطرناک بود و می‌بایست از بین برود. دو حادثه پشت سرهم را باید
بههم مربوط کرد. این طور نیست؟»

سرهنری با صدای گرفته‌ای گفت: «منظورتان این است که قتل
دیگری اتفاق افتاده؟»

دوشیزه مارپل به آرامی نگاهی به او کرد و گفت: «چرا نه؟ کسی که
یک نفر را بکشد از قتل دومی ترس ندارد و حتی ممکن است مرتکب قتل

سومی هم بشود.»

«سوم؟ مطمئناً خیال نمی‌کنید که قتل سومی هم اتفاق افتاده باشد؟»

«به نظر من کاملاً امکان دارد. بله امکان زیادی دارد.»

سرهنری گفت: «دوشیزه مارپل شما مرا می‌ترسانید آیا می‌دانید نفر

سوم چه کسی خواهد بود؟»

دوشیزه مارپل گفت: «من فکر خوبی کرده‌ام.»

سرهنگ ملچت و هارپر به یکدیگر نگاه کردند. هارپر برای مذاکره به ماچ بنهام آمده بود. ملچت با ناراحتی گفت: «خوب ما می دانیم که به کجا رسیده ایم و یا لااقل به کجا نرسیده ایم.»

«کجا نرسیده ایم بهتر می تواند وضع ما را بیان کند.»

ملچت گفت: «الان ما با دو قتل رو برو هستیم. روی کین و این بچه پاملا ریوز کاملاً مطمئن هستیم که جسد متعلق به پاملا ریوز است. بچه بیچاره. یکی از کفشهایش نسوخته و همچنین دکمه ای از لباس مخصوص دختران راهنما بدست آمده است. واقعاً بی رحمانه است.»

هارپر به آرامی گفت: «حق با شماست قربان.»

«باید بگویم که هیداک کاملاً مطمئن است که او قبل از آتش گرفتن ماشین بقتل رسیده. از طرز قرار گرفتن او بروی صندلی حدس می زند. امکان دارد ضربه ای به سرش وارد آورده باشند.»

«و شاید خفه اش کرده باشند.»

«اینطور فکر می کنید؟»

«خوب. امکانش وجود دارد.»

«می دانم. من پدر و مادر دخترک بیچاره را دیدم - مادرش پهلوی او بود. سوالی که در اینجا برای ما پیش می آید اینست که آیا این دو قتل به هم مربوط هستند؟»

«سازمان دختران راهنما در دین بری دانز اطلاع داده است که او دختر سالم و با نشاطی بوده. سه نفر دختری که همراهش بودند با اتوبوس به مدچستر رفتند اما او به آنها گفته بود که به دین مات می رود تا از مغازه وول ورت خرید کند و از آنجا با اتوبوس به منزل می رود. بهانه قانع کننده ای است. مغازه وول ورت در دین مات خیلی بزرگ است - دخترک همیشه نمی توانست فرصتی برای رفتن به شهر پیدا کند. جاده اصلی از دانز به دین مات در سر یک پیچ دارای جاده فرعی است. پاملاریوز از راه جاده فرعی به یک راه باریک و پر از چمن رفته که به دین مات در نزدیک هتل ماژستیک می رسد. در حقیقت این راه از سمت غرب هتل می گذرد. در نتیجه امکان دارد که او چیزی دیده یا حرفی شنیده باشد - چیزی درباره روی کین - که برای قاتل خطرناک بوده - مثلاً شنیده باشد که قاتل برای ساعت یازده با رویی قرار ملاقات گذارد. و قاتل متوجه می شود که این دختر مدرسه ای حرفهای آنها را شنیده و باید ساکت شود.»

سرهنگ ملچت گفت: «هارپر ما فقط فرض کرده ایم که قتل رویی کین از روی نقشه قبلی بوده و ناگهانی اتفاق نیافتاده.»

هارپر تصدیق کرد «درست است قربان. اما ممکن هم هست که در نتیجه خشم آنی یا یک حسادت اتفاق افتاده باشد. در غیر اینصورت شما

قتل دخترک را چطور توجیه می‌کنید؟ اگر او شاهد قتل بوده می‌بایست ساعت یازده شب در این حوالی باشد و او در آنوقت شب در اطراف هتل ماژستیک چه می‌کرده است؟ چرا ساعت نه شب پدر و مادرش از دیر کردن او دلواپس شده بودند؟»

«حدس دیگر اینست که او در دین مات به ملاقات شخصی رفته که برای خانواده و دوستانش نامعلوم است و در نتیجه قتل او با قتل روبی کین ارتباطی نخواهد داشت.»

«بله قربان اما قابل قبول نیست. ببینید حتی دوشیزه ماریل فوراً گفت که بین این دو قتل رابطه‌ای وجود دارد. او به محض شنیدن حادثه سوال کرد که آیا جنازه‌ای که در ماشین پیدا شده متعلق به همان دختر راهنما است. پیرزن باهوشی است. این پیرزنها بعضی مواقع خیلی زیرک هستند و انگشت روی نقاط حساس می‌گذارند.»

سرهنگ ملچت بخشکی گفت: «دوشیزه ماریل بارها این کار را کرده است.»

«و این ماشین سوخته باسانی قتل را به قتل ماژستیک مربوط می‌کند. این همان ماشین آقای جرج بارتلت است.»

دوباره نگاه آنها با هم تلاقی کرد، ملچت گفت: «جرج بارتلت؟ ممکن است. نظرت چیست؟»

«روبی کین آخرین بار با جرج بارتلت دیده شده، او می‌گوید که روبی کین به اطاقش رفت تا لباسش را عوض کند - اما آیا او برای بیرون رفتن با بارتلت لباس عوض کرده؟ آیا قبلاً با هم فرار گذاشته بودند - مثلاً قبل از شام درباره آن صحبت کرده بودند - و یا پاملا ریوز اتفاقی صحبت

آنها را شنیده است؟»

سرهنگ ملچت گفت: «او خبر مفقود شدن اتومبیلش را صبح روز بعد اطلاع داد و در آن موقع کاملاً گیج بود. وانمود می کرد که بخاطر ندارد آخرین بار چه وقت ماشینش را دیده است.»

«ممکن است او آدم باهوشی باشد قربان. بنظر من او یا مرد باهوشی است و وانمود می کند آدم احمقی است و یا - خوب حقیقتاً احمق است.»
«ما باید بدنبال انگیزه قتل باشیم. تا آنجا که می دانیم او برای کشتن روبی کین انگیزه ای نداشته است.»

«بله انگیزه. و این چیزی است که ما همیشه بدنبالش هستیم. تمام گزارشهایی هم که از پاله دودانس در بریکسول رسیده منفی است.»
«بله روبی کین دوست پسر بخصوصی نداشته. اسلک موضوع را بررسی کرده است. او همیشه وظیفه اش را بنحو احسن انجام می دهد.»
«کاملاً صحیح است قربان.»

«اگر مدرکی وجود داشت او حتماً پیدا می کرد. اما چیزی نبوده است او لیستی از تمام افرادی که با برنامه رقص اجرا می کردند تهیه کرده. درباره همه تحقیق کرده. همه آدمهای خوبی بوده اند و توانستند غیبت خود را از محل وقوع حادثه ثابت کنند.»

هارپر گفت: «غیبت از محل وقوع حادثه. این تنها چیزی است که ما کاملاً مخالفش هستیم.»

ملچت نگاه تندی به او انداخت «اینطور فکر می کنی؟ من آن قسمت از بازجویی را بعهده تو گذاشته ام. آیا کاری کرده ای؟»
«بله قربان ما از لندن در این مورد اطلاعاتی خواستیم.»

«خوب؟»

«ممکن است آقای کانوی جفرسون معتقد باشند که آقای گاسکل و خانم جفرسون به پول او احتیاجی ندارند اما اینطور نیست. آنها خیلی محتاج پول هستند.»

«آیا حقیقت دارد؟»

«کاملاً قربان. این همان چیزی است که آقای جفرسون گفت: او در موقع ازدواج پسر و دخترش مقادیری از ثروتش را به اسم آنها کرد. اگر چه سالها پیش از این بود. آقای فرانک جفرسون خودش را سرمایه گذار ماهری می دانست و برای چیزهای بی ثبات سرمایه گذاری نمی کرد. اما بارها شکست خورد. در نتیجه سرمایه اش از بین رفت. باید بگویم که برای خانم جفرسون از دست دادن شوهر و پول بسیار مشکل بود و پسرش هم به یک مدرسه خوب می رفت.»

«اما هیچوقت از پدر شوهرش تقاضای کمک نمی کرد؟»

«نه چون در خانه آقای جفرسون زندگی می کند و خرج زیادی ندارد.»

«و وضع آقای جفرسون هم طوری بود که انتظار نمی رفت مدت زیادی عمر کند.»

«درست است قربان. و اما آقای مارک گاسکل. او قمارباز قهاری است. اگر چه پول زنش را گرفت اما در حال حاضر هیچ چیز ندارد. او خیلی به پول احتیاج دارد. مخصوصاً بمقدار زیادی از آن.»

سرهنگ ملچت گفت: «از او زیاد خوشم نیامد. مرد وحشی و خشنی بنظر می رسد و انگیزه ای هم برای قتل داشته است. از میان برداشتن روبی برای او بمعنی بیست و پنج هزار پوند بوده است. بله این

انگیزه بزرگی است.»

«هر دوی آنها انگیزه داشته‌اند.»

«من خانم جفرسون را در نظر نگرفته بودم.»

«بله قربان. و بهر حال هیچ یک از آنها در موقع قتل در محل حادثه

نبوده‌اند.»

«آیا اطلاعاتی درباره رفت و آمد آنها در شب قتل بدست آورده‌ای؟»

«بله. اول از آقای گاسکل شروع می‌کنیم. او شام را با خانم جفرسون

و پدرزنش خورد. روبی کین برای صرف قهوه به آنها پیوست. بعد مارک به

بهانه نوشتن چند نامه از آنها جدا شده بلافاصله با ماشین بیرون می‌رود. او

خودش صریحاً گفت که دوست ندارد تمام طول شب را بریج بازی کند.

آقای جفرسون از این موضوع ناراحت بود بهمین جهت مارک نوشتن نامه

را بهانه قرار داد و موقعی پیش و تیران برگشت که روبی کین در حال رقص

با ریموند بود. روبی بعد از رقص مشروب با آنها می‌خورد و بعد پیش

جرج بارتلت می‌رود. گاسکل هم باتفاق دیگران مشغول بازی بریج

می‌شود. در آن موقع بیست دقیقه به ساعت یازده مانده بود و او تا بعد از

نیمه شب همانجا می‌ماند. این عین حقیقت است قربان. همه آنرا تصدیق

کردند. بنابراین او نمی‌تواند روبی را بکشد. و در مورد خانم جفرسون هم

همینطور. او هم تمام مدت شب را با دیگران بوده است. پس هیچکدام از

آنها قاتل نیستند» سرهنگ ملچت در حالیکه با نامه بازکن بازی می‌کرد به

صندلی تکیه داد.

هارپر گفت: «یعنی فرض کرده‌ایم که دخترک قبل از نیمه شب بقتل

رسیده است.»

«هیداک اینطور می گوید. او در کارهای پلیسی بسیار دقیق است و حرفهایش همیشه درست است.»

«باید برای گفته‌اش دلیلی داشته باشد - سلامتی، ظاهر جسد، یا چیز دیگر.»

ملچت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من همه چیز را به او واگذار کردم» و سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را به تلفن چی داد «هیداک بایستی الان در منزل باشد. حالا فرض کنیم که قتل بعد از نیمه شب اتفاق افتاده باشد.»

هارپر گفت: «در این صورت شانس وجود دارد. بعد از نیمه شب کسانی آمده و رفته‌اند. فرض کنیم گاسکل از دخترک خواسته جانی او را ملاقات کند - مثلاً بیست دقیقه بعد از نیمه شب بعد برای چند لحظه خارج شده و او را خفه می‌کند و برمی‌گردد و جسد را بعداً پنهان می‌کند - در اولین ساعات صبح.»

«و بعد بیست مایل مسافت را طی کرده که آنرا در منزل سرهنگ بنتری بیاندازد؟ نه داستان تو عاقلانه بنظر نمی‌رسد.»

هارپر فوراً حرفش را تصدیق کرد «نه عاقلانه نیست.»

تلفن زنگ زد ملچت گوشی را برداشت «الو هیداک خودت هستی؟ رویی کین. آیا امکان دارد بعد از نیمه شب کشته شده باشد؟»

«من گفتم که او بین ساعات ده تا دوازده کشته شده.»

«بله می‌دانم اما ممکن نیست کمی بعد از دوازده باشد؟ چی؟»

«نه امکان ندارد. وقتی می‌گویم او قبل از نیمه شب کشته شده منظورم

قبل از نیمه شب است و سعی نکن به شواهد پزشکی رشوه بدهی.»

«بله اما امکان وجود علائم ظاهری نیست؟ میدانی منظورم چیست؟»
«میدانم که تو خودت نمی دانی راجع به چی صحبت می کنی. روبی کاملاً سالم بود و به هیچ وجه غیر عادی نبود و به شما پلیس ها کمک نخواهد کرد تا طناب را دور گردن آدم بدبختی بیاندازید که مورد سوء ظن شماست. حالا اعتراض نکن من به سر شما آشنا هستم و بهر حال دخترک در هنگام قتل بیهوش بوده چون ابتدا به او ماده مخدر داده اند. نارکوئیک قوی. اما البته مرگ او در اثر خفگی بوده است.» هیداک با گفتن این جمله گوشی را به زمین گذاشت.»

ملچت گفت: «خوب که اینطور؟»

هارپر گفت: «اگر چه من به کس دیگری هم مظنون شده بودم اما بیغایده است.»

«کی؟»

«منظورم پرنده شماست قربان بیسیل بلیک که در نزدیکی گاسینگتون زندگی می کند.»

سر هنگ ملچت با بخاطر آوردن خشونت و بی احترامی بلیک ابروهایش را در هم کشید و گفت: «آدم خودخواه و گستاخ. او چطور به این موضوع مربوط می شود.»

«فکر می کنم او روبی کین را می شناخته است. او اغلب در هتل ماژستیک شام می خورده و با او می رقصیده است. یادتان می آید که وقتی جوزی از غیبت روبی با خبر شد به ریدوند چه گفت: «خدا کند پیش آن فیلمساز نرفته باشد.» فکر می کنم منظورش بلیک بوده است. می دانید او در استودیو لنویل کار می کند. جوزی می دانسته که روبی از بلیک

خوشش می آید.»

«خیلی امیدوار کننده است هارپر.»

«نه آنقدرها که به نظر می رسد قربان بیسیل بلیک آنشب به یک مهمانی در استودیو رفته بود. می دانید از آن نوع مهمانی‌هایی که ساعت هشت با یک کوکتل شروع می شود و همینطور ادامه دارد تا اینکه از شدت دود دیگر چشمها قادر به دیدن همدیگر نیست. طبق اظهارات اسلک که از او بازجوئی کرده است او در ساعت دوازده مهمانی را ترک گفته و روبی تا ساعت دوازده کشته شده است.»

«آیا کسی حرف او را تأیید کرده است؟»

«اکثر مهمانها از راه دوری آمده بودند. دختری که در مهمانی بوده

بنام داینالی گفته او را تصدیق کرده است.»

«منظور خاصی نداشته است؟»

«نه قربان فکر نمی کنم. افراد دیگری که در آن مهمانی شرکت داشتند کم و بیش حرفهای او را تأیید کرده اند. اگر چه عقاید بعضی ها بسیار نامفهوم بود.»

«این استودیو کجاست؟»

«در لتویل ۳۰ مایلی لندن.»

«تقریباً به اندازه فاصله لندن تا اینجا.»

«بله قربان»

سرهنگ ملچت دستی به صورتش کشید و بالحن ناراضی گفت:

«خوب به نظر می رسد که اسم او را هم باید از لیست خط بزنییم.»

«من هم همین طور فکر می کنم قربان. هیچ دلیلی در دست نیست که

نشان دهد او مورد توجه روبی کین بوده باشد.» هارپر سرفه‌ای کرد و ادامه داد «در حقیقت به نظر می‌رسد او کاملاً با دوست دخترش مشغول بوده است.»

ملچت گفت «خوب پس ما ماندیم و آقا یا خانم ایکس یک قاتل ناشناس - بنابراین اسلک نمی‌تواند اثری از او بدست آورد. یا داماد جفرسون، که ممکن است خیال کشتن روبی را داشته اما فرصتی بدست نیاورده. عروسی هم همین طور. یا جرج بارتلت که ثابت کرده شب حادثه در جای دیگری بوده و متأسفانه هیچ انگیزه‌ای هم ندارد یا بلیک جوان که شب حادثه در مهمانی بوده و انگیزه‌ای هم ندارد. و به همین ترتیب. به نظرم بایستی مربی تنیس و رقص یعنی ریچموند استار را در نظر بگیریم. بالاخره او مدت زیادی با دخترک بوده است.»

هارپر به آهستگی گفت: «فکر نمی‌کنم او زیاد از روبی خوشش می‌آمده - و یا شاید تظاهر می‌کند. به هر ترتیب بود او هم ثابت کرد که آن شب در محل قتل نبوده. او از بیست دقیقه به ساعت یازده تا نیمه شب کم و بیش دم چشم بوده و با افراد مختلف رقصیده است. در نتیجه به هیچ وجه نمی‌توانیم مدرکی علیه او پیدا کنیم.»

سرهنگ ملچت گفت: «در حقیقت علیه هیچ کس نتوانستیم مدرکی پیدا کنیم.»

هارپر گفت «جرج بارتلت تنها امید ما است اگر فقط می‌توانستیم انگیزه‌ای برایش پیدا کنیم.»

«آیا درباره او تحقیق کرده‌اید؟»

«بله قربان. یک سال پیش مادرش پول زیادی برایش به ارث گذاشت

که او تمام آنرا خرج کرد. بیشتر از آنکه شرور باشد آدم ضعیفی است.»
ملیحت بالحن امیدوار کننده‌ای گفت: «شاید از نظر عقلی این طور باشد.»
هارپر با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «آیا به فکر شما نرسیده
که ممکن است قتل کار یک آدم کم عقل باشد؟»

«منظورت یک جانی دیوانه است.»

«بله قربان یکی از آن مردهائی که دخترهای جوان را خفه می‌کنند.

دکترها اسم عجیبی برای آن گذاشته‌اند.»

ملیحت گفت: «باین ترتیب تمام مشکلات ما حل خواهد شد.»

«من فقط یک مورد از آن را دوست ندارم.»

«چی؟»

«راه حل آسانی است.»

«بله ممکن است. پس همانطور که ابتدا گفتم ما به کجا رسیده‌ایم؟»

هارپر گفت: «هیچ جا قربان؟»

کانوی جفرسون از خواب بیدار شد. بازوانش را تکانی داد. بازوان قوی و بلندی که بعد از آن تصادف مرکز قدرت بدنش شده بودند، نور روز از میان پرده‌ها به آرامی بداخل اطاق می‌تابید. کانوی جفرسون لبخندی زد. او همیشه بعد از یک خواب آرام و طولانی کاملاً خوشحال و سرزنده بود و نیروی زندگی از نو در او زنده می‌شد. یک روز دیگر! لحظه‌ای آرام دراز کشید سپس زنگ مخصوص را بصدا درآورد و ناگهان موجی از افکار مختلف به مغزش هجوم آوردند. وقتی ادواردز - بدون ایجاد کوچکترین صدائی - وارد اطاق شد صدای ناله اربابش را شنید. ادواردز که دستش را به پرده گرفته بود لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «قربان ناراحت هستید؟»

کانوی جفرسون با خشونت گفت: «نه پرده‌ها را کنار بزن.» نور آفتاب اطاق را پر کرد. ادواردز که با حالات اربابش بخوبی آشنائی داشت به او نگاه نمی‌کرد.

کانوی جفرسون که قیافه ترسناکی پیدا کرده بود فکر می کرد. صورت زیبا و بیروح روبی جلوی چشمانش ظاهر شد. شب قبل قیافه «بی گناهی» داشت. یک بچه ساده و بی گناه! و حالا؟ خستگی عمیقی بر او غلبه کرد. چشمانش را بست. زیر لب اسم زنش را زمزمه کرد «مارگارت».

آدلاید جفرسون و خانم بنتری بروی تراس نشسته بودند؛ «من از دوست شما خیلی خوشم آمد.»

خانم بنتری جواب داد: «جین مارپل زن شایسته‌ای است.»

آدلاید با لحنی گفت: «خیلی هم مهربان است.»

آدلاید جفرسون یک مرتبه گفت: «خیلی هم مهربان است.»

«مردم او را آدم بد گوئی می دانند اما در حقیقت اینطور نیست.»

آدلاید جفرسون یک مرتبه گفت: «تقریباً تازگی دارد. بعد از آنکه

انسان مدت‌ها با حوادث معمولی سر و کار داشته باشد.» خانم بنتری به

تندی نگاهی به او انداخت آدی منظورش را واضح‌تر بیان کرد. «انسان را به

فکر وامی دارد.»

«منظورتان روبی کین است؟»

آدی سرش را تکان داد: «البته این موضوع هیچ گونه ناراحتی برای من

ایجاد نمی کند کوچولوی بیچاره. برای بدست آوردن پول به سختی

می جنگید. او دختر بدی نبود خیلی معمولی و کمی احمق با طبیعتی

مهربان و کاملاً مصمم برای تصاحب پول و طلا. به نظر من او برای این کار

نقشه‌ای نداشت فقط بخوبی از موقعیتها استفاده می کرد و می دانست با

پیرمردی تنها چطور رفتار کند.»

خانم بنتری متفکرانه گفت: «به نظر من کانوی خیلی تنها بود.»
آدی کمی ناراحت شد و گفت: «بله تابستان امسال این طور شد.»
مکشی کرد و سپس ادامه داد: «به عقیده مارک مقصر اصلی من هستم! شاید
تقصیر از من بوده. نمی دانم!» لحظه ای ساکت شد اما مانند آنکه احتیاج به
صحبت کردن داشته باشد ادامه داد «من چنان زندگی عجیبی داشتم.
مایک کارمودی اولین شوهرم مدت کمی بعد از ازدواجمان درگذشت -
برای من خیلی ناراحت کننده بود. پیتر بعد از مرگ او به دنیا آمد. فرانک
جفرسون بهترین دوست مایک بود به همین جهت من او را از نزدیک
می شناختم. مایک از او خواسته بود که پدر خوانده پیتر باشد. من به او
علاقمند شدم و - اوه برایش متأسفم.»

خانم بنتری با تعجب پرسید: «متأسف؟»

«بله. فقط همین. به نظر عجیب می رسد. فرانک هر چیز که در زندگی
نمی خواست به دست آورده بود. پدر و مادرش خیلی با او مهربان بودند.
و با وجود این - چطور می توانم بگویم؟ می بینید. شخصیت آقای
جفرسون خیلی قوی است. اگر با چنین آدمی زندگی کنید بسختی
می توانید در مقابل او شخصیت خود را نشان دهید. فرانک این موضوع را
حس کرده بود.»

«آقای جفرسون اصولاً مرد سخاوتمندی است. وقتی ما ازدواج
کردیم او مقدار زیادی از پولش را به فرانک بخشید چون معتقد بود که
فرزندانش بایستی استقلال داشته باشند و برای بدست آوردن پول منتظر
مرگ او نباشند. اما بهتر بود که فرانک کم کم به این وضع عادت کند.
فرانک به این فکر افتاد که او هم باید مثل پدرش وارد تجارت شود و

در این مورد مردی باهوش، دوران‌دیش و موفق باشد و البته او این طور نبود. او به کارهای تجارتي و معاملات وارد نبود به همین جهت بدون فکر شروع به سرمایه گذاری کرد. وحشتناک است می‌دانید انسان اگر مواظب نباشد خیلی زود پولش از بین می‌رود هر بار که ورشکست می‌شد اشتیاق بیشتری برای برگرداندن پولهایش پیدا می‌کرد. به همین جهت کارها از بد هم بدتر شد.»

خانم بنتری گفت: «اما عزیز من کانوی نمی‌توانست او را راهنمایی و نصیحت کند؟»

«فرانک از نصیحت بیزار بود. او فقط می‌خواست به تنهایی در کارش موفق شود. به همین جهت سعی می‌کردیم آقای جفرسون از این موضوع با خبر نشود. وقتی فرانک مرد برای من فقط مقدار بسیار کمی باقی گذاشت و من هم موضوع را از پدرش پنهان کردم. می‌دانید درست مثل این بود که فرانک را پیش او لو داده باشم. و فرانک از این موضوع نفرت داشت. آقای جفرسون مدت زیادی مریض بود. وقتی که حالش خوب شد فکر می‌کرد که من بیوه پولداری هستم و من هرگز او را از اشتباه بیرون نیاوردم. او می‌داند که من در خرج کردن احتیاط می‌کنم اما خیال می‌کند که من زن صرفه جوئی هستم. و البته از آن موقع تا به حال من و پیترا با او زندگی می‌کنیم و تمام مخارج زندگیمان را او می‌دهد. بنابراین جای نگرانی نیست.» صدایش را آهسته کرد و گفت: «تمام این سالها ما با هم درست مثل یک فامیل زندگی می‌کردیم فقط - فقط می‌دانید - شاید شما اطلاع نداشته باشید. او هیچ وقت مرا به چشم بیوه فرانک نگاه نمی‌کرد بلکه از نظر او من همیشه همسر فرانک بوده‌ام.»

«منظورتان این است که او هنوز مرگ فرزندانش را قبول نکرده است؟»

«نه این طور نیست. اما او بکلی موضوع مرگ را قبول ندارد و به این ترتیب توانسته است تراژدی زندگی را بپذیرد. مارک هنوز شوهر روزاموند است و من زن فرانک و به نظر او اگر چه روزاموند و فرانک با ما زندگی نمی کنند اما وجود دارند.»

خانم بنتری به آرامی گفت: «او به خوبی توانسته است بر تقدیر پیروز شود.»

«می دانم و به این ترتیب ما سالها در کنار هم زندگی کردیم. اما ناگهان تابستان امسال حالت من عوض شد. احساس کردم می خواهم آزاد باشم. گفتنش ناراحت کننده است اما من دیگر نمی خواستم به فرانک فکر کنم. همه چیز تمام شده بود - عشق و علاقه من به او و غم من هنگام مرگش چیزهایی بودند که به گذشته تعلق داشتند.»

نمی توانم حالاتم را کاملاً برایتان تشریح کنم. درست مثل این است که نوشته های روی تخته سنگ را پاک کنید و بخواهید از اول روی آن بنویسید. من می خواستم خودم باشم - آدی، یک آدی جوان و قوی و آماده برای بازی، شنا و رقص - درست یک انسان. حتی هوگو - شما هوگو مک لین را می شناسید؟ - او مرد خوب و مهربانی است و مایل است با من ازدواج کند. من هرگز درباره آن فکر نکرده بودم اما تابستان امسال به فکر ازدواج افتادم - البته نه خیلی جدی. «مکشی کرد و سرش را تکان داد» و خوب من فکر می کنم این حقیقت دارد. من از جف غافل شده بودم. نه آنکه دیگر به او توجه نکنم اما تمام افکارم هم متوجه او نبود. وقتی رویی او را

سرگرم می کرد من خوشحال بودم. این موضوع باعث می شد من بتوانم آزادانه هر جا می خواهم بروم. من هیچ وقت فکر نمی کردم... فکر نمی کردم که چنین اتفاقی بیافتد و او شیفته این دختر بشود.

خانم بنتری پرسید: «و شما کی متوجه شدید؟»

«من کاملاً گیج بودم! شاید کمی هم عصبانی.»

«من که عصبانی می شدم.»

«می دانید تمام آینده پیتربه جف بستگی دارد، جف او را مثل نوه خود دوست داشت و یا شاید من این طور فکر می کردم. اما نوه حقیقی او نیست و فکر می کنم جف او را از ارث محروم کند!» دستان خوش خرم او بر روی زانوانش شروع بلرزیدن کرد. «این طور به نظر می رسید، آن هم به خاطر یک دختر ساده لوح معمولی. او می توانستم او را بکشم.»

اوساکت شد. چشمان قهوه ای رنگش را با ترس به چشمان خانم بنتری دوخت و گفت: «گفتنش وحشتناک است.»

هوگو مک لین که به آرامی به آنها نزدیک می شد گفت: «چه چیز گفتنش وحشتناک است؟»

«بنشین هوگو. با خانم بنتری که آشنا هستی. این طور نیست؟» مک لین به خانم بنتری سلام کرد و با صدای محکمی گفت: «چه چیز وحشتناک است؟»

ادی جفرسون گفت: «اینکه من دلم می خواست روی کین را بکشم.» هوگو مک لین لحظه ای فکر کرد و گفت: «نه، من اگر به جای تو بودم چنین حرفی نمی زدم چون ممکن است سوء تفاهم شود.» و با چشمان خاکستری و مصمم خود نگاه پر معنائی به او انداخت «آدی تو بایستی

خیلی مواظب باشی» و به این ترتیب به او اعلام خطر کرد.

وقتی دوشیزه مارپل نزد خانم بنتری آمد هوگو مکالین و خانم جفرسون دست در دست هم به طرف دریا می رفتند. دوشیزه مارپل در حالیکه به روی صندلی می نشست گفت: «خیلی فداکار به نظر می رسد.»

«او سالهاست که آدی را دوست دارد. از آن تیپ مردهاست.»

«می دانم. مثل سرگرد بری. او مدت ده سال عاشق یک بیوه هندی بود. و دوستانش او را دست می انداختند! بالاخره آن زن موافقت کرد اما متأسفانه ده روز قبل از عروسی با شوهرش فرار کرد.»

«مردم کارهای عجیبی می کنند. خوشحالم از این که پیش من آمدی. آدی جفرسون داستان زندگی را برایم تعریف کرد - که چطور شوهرش تمام پولش را از بین برد اما آنها هیچ وقت اجازه ندادند آقای جفرسون برآی برود و بعد در تابستان امسال همه چیز عوض شد.»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد «بله و فکر می کنم بر ضد زندگی گذشته اش طغیان کرد. از اینها گذشته دیگر وقت آن بود. هیچ کس نمی تواند برای همیشه تحت کنترل باشد. به نظر خانم جفرسون از خواب بیدار شد و می خواهد رابطه خود را با گذشته قطع کند در نتیجه پدر شوهرش از او رنجید. پیرمرد احساس تنهایی می کرد و علت این حرکت آدی را نمی دانست. در این موقع هر دختر جوان و زیبایی می توانست همین تأثیر را روی او بگذارد.»

خانم بنتری گفت: «تو فکر می کنی که جوزی، او را عمداً وارد موضوع کرده است - و این یک نقشه فامیلی بوده است؟»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد «به نظر من اصلاً این طور نبوده. من فکر نمی‌کنم که جوزی دارای آن چنان عقلی باشد که بتواند عکس‌العمل‌های دیگران را پیش‌بینی کند. او هرگز درباره‌آینده پیش‌بینی نمی‌کند و اغلب از پیش‌آمدها دچار تعجب می‌شود.»

«مثل این که این حادثه برای همه غیر منتظره بوده حتی برای آدی و مارک گاسکل.»

دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «به نظر من مارک گاسکل هم بکار خود مشغول بوده است. او جوان گستاخی است! نه مردی که بتواند سالها در مرگ همسرش غمگین باشد حتی اگر خیلی هم به زنش علاقه داشته باشد. هر دوی آنها از اینکه تحت تسلط آقای جفرسون باشند و همیشه به همسرانشان فکر کنند رنج می‌بردند.» دوشیزه مارپل کمی مکث کرد و ادامه داد: «فقط تنها اختلاف آنها در این مورد اینست که رهائی از آن برای آقایان آسانتر است.»

درست در همان لحظه مارک با سرهنری کلیترنیک در این مورد بحث می‌کردند مارک بارک گوئی مخصوص خود صحبت می‌کرد. «مسلم است که من اولین شخصی هستم که مورد سوءظن پلیس قرار گرفته‌ام! آنها درباره وضع مالی من تحقیق کرده‌اند. می‌دانید من نزدیک به ورشکستگی هستم. اگر طبق برنامه جف عزیز در عرض یکی دو ماه بمیرد و آدی و من هم باز طبق برنامه پولها را تقسیم کنیم خیلی خوب می‌شود. در حقیقت من مبلغ زیادی بدهکار هستم. اگر ورشکست شوم خیلی سخت خواهد بود! اما اگر بتوانم از ورشکستگی نجات پیدا کنم یکی از

پولدارترین آدمها می شوم.»

سرهنری کلیرنیک گفت: «مارک تو یک قمار باز هستی.»

«من همیشه بازی می کردم. همیشه ریسک کن. این شعار من است! بله من خیلی خوشحالم که یک نفر آن کوچولوی بیچاره را خفه کرد. البته این کار از من ساخته نبود چون من آدمکش نیستم. واقعاً فکر نمی کنم که بتوانم کسی را بکشم. من آدم بی قیدی هستم اما فکر نمی کنم پلیس حرفم را باور کند! فقط نمی دانم چرا مرا بازداشت نکرده اند. رئیس پلیس خیلی مشکوک بمن نگاه می کرد.»

«چون تو دلیل خوبی در دست داری. غیبت از محل وقوع قتل.»

«و این مضحک ترین دلیل ها است! افراد بی گناه هرگز نمی توانند غیبت خود را از محل حادثه ثابت کنند. به علاوه این بستگی به ساعت مرگ دارد و مطمئن باشید که اگر سه دکتر بگویند که مقتول نیمه شب کشته شده لااقل شش دکتر دیگر سوگند خواهند خورد که در ساعت ۵ صبح قتل صورت گرفته. در این صورت من چگونه می توانستم ثابت کنم در محل قتل نبوده ام؟»

«خوب تو همه چیز را به مسخره می گیری.»

مارک با خنده گفت: «لعنت بر آدم کم ذوق. در حال حاضر من کمی می ترسم. و فکر نکنید که برای جف متأسف نیستم. اما این طور بهتر است تا آنکه متوجه حقیقت شود.»

«منظورت چیست که متوجه حقیقت شود.»

مارک چشمکی زد و گفت: «شب آخر او که جا رفته بود؟ من خیلی چیزها درباره او می دانم. او به ملاقات یک مرد رفته بود. جف از این کار

خوشش نمی آمد. نه اصلاً خوشش نمی آمد. اگر متوجه می شد که دخترک او را فریب می دهد - و همان دختر کوچولوی بی گناهی که او فکر می کرد نیست - خوب پدر زن من آدم عجیبی است. او به خوبی می تواند خودش را کنترل کند اما همیشه هم همین طور نیست.»

سرهنری با کنجکاوی نگاهی به او انداخت «شما به او علاقه دارید یا نه؟»

«من به او علاقه مند هستم و در عین حال از او رنجیده ام. سعی می کنم برایتان توضیح دهم. کانوی جفرسون مردی است که مایل است اطرافیانش را تحت کنترل داشته باشد. او یک ستمگر مهربان - خیر خواه و سخاوتمند است اما همیشه او می زند و دیگران به ساز او می رقصند.»

مارک گاسکل مکشی کرد.

«من عاشق زخم بودم و هرگز نتوانستم کس دیگری را به اندازه او دوست داشته باشم. روزاموند نور بود، گل بود. خنده بود و وقتی کشته شد من درست حالت قهرمانی را داشتم که در رینگ ضربه فنی شود و از آن وقت تا به حال داور پیوسته شکست مرا بیاد می آورد. بالاتر از همه من یک مرد هستم. زنان را دوست دارم. نه خیال نکنید می خواهم بار دیگر ازدواج کنم - به هیچ وجه. فقط تصمیم گرفتم از زندگی حداکثر استفاده را ببرم اما آدی بیچاره این طور نیست. آدی زن بسیار خوبی است و خیلی مورد توجه مردان است. اگر کمی به او فرصت دهید فوراً ازدواج خواهد کرد و هم خودش خوشبخت می شود هم شوهرش را خوشبخت می کند.»

«اما جف او را همسر فراتک می داند و با نفوذ زیاد خود او را وادار می کرد نقش یک زن شوهردار را بازی کند. او نمی داند اما در تمام این

مدت ما در زندان زندگی می کردیم. من مدت‌هاست که مخفیانه خودم را از زندان آزاد کرده‌ام. آدی تابستان امسال این تصمیم را گرفت و این برای پیر مرد ضربه بزرگی بود. دنیای او ویران شد و در همین موقع روبی کین به میدان آمد.» و شروع به خواندن کرد.

«اما او در قبر خوابیده است» و او!»

برای من تفاوتی ندارد!

«کلیترنیگ با من مشروب می خوری؟»

کلیترنیگ پیش خود فکر می کرد که جای تعجب نیست اگر پلیس به مارک گاسکل مشکوک شود.

دکتر متکالف یکی از بهترین دکترهای دین مات بود. اگر چه طرز مداوای او با دکتران دیگر هیچ تفاوتی نداشت اما حضورش در اطاق بیمار باعث آرامش آنها می شد. او مردی بود میان سال با صدائی آرامش بخش. او بدقت به حرفهای هارپر گوش کرد و با صراحت به سوالاتش پاسخ داد. هارپر گفت: «پس تمام حرفهای خانم جفرسون اساساً حقیقت دارد دکتر متکالف؟»

«بله وضع مزاجی آقای جفرسون خوب نیست. او خیلی بیش از مردان هم سنش رنج کشیده است. از طرفی به دستور من و دکترهای دیگر مبنی بر استراحت، آرامش و اهمیت ندادن به مسائل عمل نکرده است. نتیجه این شده که بیش از حد توانائیش خستگی و ناراحتی را تحمل کرده است. به قلب و ششهایش فشار زیاد وارد شده و فشار خونش بالا رفته است.»

«منظورتان این است که آقای جفرسون به دستور دکترها عمل

نمی کرد؟»

«بله. من نمی توانم او را سرزنش کنم، البته من این موضوع را به بیمارانم نمی گویم اما ممکن است شخصی همانطور که از وسائل و لباسهای استفاده کرده آنها را کهنه می کند از اعضای بدنش هم استفاده کند. بسیاری از همکارانم این موضوع را به بیمارانشان می گویند و راه بدی هم نیست. در شهری مثل دین مات آدمهای مختلفی پیدا می شوند. افراد ناتوان و علیلی که به زندگی چسبیده اند و از فکر استفاده زیاد از اعضای بدنشان وحشت دارند. از تنفس هوای ناسالم و خوردن غذاهای مضر می ترسند.»

هارپر گفت: «به نظرم کافی باشد. پس نتیجه می گیریم که کانوی جفرسون ظاهراً قوی به نظر می رسد یعنی از نظر استخوان بندی، اما به راستی او در حال حاضر چه می تواند بکند؟»

«او الان توانائی زیادی در بازوان و شانه هایش دارد چون قبل از حادثه مرد با قدرتی بود. با مهارت می تواند صندلی چرخدارش را به حرکت درآورد و به کمک چوب دستی هایش می تواند از تختش که در یک طرف اطاق قرار دارد خودش را به صندلیش در طرف دیگر اطاق برساند.»

«آیا برای آقای جفرسون امکان استفاده از پای مصنوعی وجود ندارد؟»

«در مورد او خیر چون ستون فقراتش آسیب دیده است.»

«صحیح. پس اجازه بدهید بار دیگر مطالب را خلاصه کنم.»

جفرسون عضلاتی قوی دارد و حالش هم خوب است.»

متکالف حرفش را تصدیق کرد.

«اما قلبش سالم نیست و ممکن است در اثر هر گونه فشار یا حرکت زیادی یا شوک و ترس ناگهانی از بین برود. این طور نیست؟»

«کم و بیش. کار و حرکت زیاد کم کم او را از بین می برد چون مواقعی که احساس خستگی می کند باز هم دست از کار نمی کشد. در نتیجه باعث شدت ضربان قلبش می شود. البته احتمال نمی رود که کار زیاد او را ناگهان بکشد. اما یک شوک یا ترس آنی به آسانی او را می کشد. بهمین جهت من این موضوع را صریحاً به خانواده اش گفتم.»

«هاپر به آرامی گفت: «اما در حقیقت شوک باعث مرگ او نشد. منظورم این است که ناراحت کننده تر از حادثه اخیر امکان نداشت و او هنوز زنده است.»

دکتر متکالف شانه هایش را بالا انداخت «می دانم اما اگر شما تجربه مرا داشتید می دانستید که هیچگاه نمی توان دقیقاً پیش گوئی کرد. افرادی که احتمال دارد در اثر شوک یا افشای مطلبی از بین بروند حتی بعد از آن هم نمی میرند. استخوان بندی بدن انسان محکم تر از آنست که بتوان تصور کرد. بعلاوه من تجربه کرده ام که شوک فیزیکی کشنده تر و خطرناک تر از شوک روحی است. به معنی دیگر احتمال مرگ آقای جفرسون در اثر شنیدن صدای ناگهانی بر خوردن یک در، خیلی بیشتر از شنیدن خبر کشته شدن دختر مورد علاقه اش است.»

«من تعجب می کنم چطور چنین چیزی امکان دارد.»

«شنیدن خبر بد تقریباً همیشه یک عکس العمل دفاعی در بدن ایجاد می کند. شنونده خبر حالتی شبیه به بی حسی پیدا می کند. ابتدا قادر نخواهد بود آنرا بپذیرد. مدت زمان کوتاهی لازم است تا همه چیز را

دریابد. اما صدای برهم خوردن در، پریدن کسی از داخل کمد به بیرون و یا حرکت سریع و ناگهانی یک موتور وقتی از خیابان عبور می کند - تمام آنها حرکاتی آنی هستند و قلب ناگهان تکان می خورد.

هارپر به آرامی گفت: «اما تا آنجائی که همه می دانند به آسانی امکان داشت آقای جفرسون در اثر شوک خبر مرگ این دختر بمیرد؟»
دکتر با کنجکاوی نگاهی به او انداخت و گفت: «همین طورست. شما فکر نمی کنید.»

هارپر با ناراحتی جواب داد: «من نمی دانم چه فکر می کنم.»

چند ساعت بعد هارپر به سرهتری کلیرنیگ می گفت: «اما شما قبول دارید که این دو چیز کاملاً با هم جور هستند. با یک تیر دو نشان. اول دختر و دوم آقای جفرسون که در اثر شنیدن خبر مرگ او قبل از تغییر وصیت نامه بمیرد.»

«شما فکر می کنید آن را تغییر دهد؟»

«قربان احتمالاً شما بهتر از من می دانید. عقیده شما چیست؟»

«من نمی دانم. قبل از آنکه روبی کین وارد صحنه شود من می دانستم که او ثروتش را بین مارک گاسکل و خانم جفرسون تقسیم کرده بود. نمی دانم چرا باید عقیده اش را عوض کند. اما البته امکان آن هست.»
هارپر تصدیق کرد.

«هیچ وقت نمی شود فهمید که فکر یک مرد به چه موضوعی مشغول است. مخصوصاً موقعی که احساس می کند اخلاقاً هیچ اجباری ندارد ثروتش را به کسی واگذار کند. او هیچ خویشاوند هم خون ندارد.»

«او به پسرک - پیتر جوان علاقمند است.»

«آیا فکر می کنید او پیتر را مثل نوه خود دوست دارد؟ شما بهتر

از من می دانید قربان سرهنری آهسته گفت: «نه فکر نمی کنم.»

«یک موضوع دیگر هم هست که مایلیم بمن بگوئید. من خودم

نمی توانم قضاوت کنم. اما آنها دوستان شما هستند و ممکن است شما

بدانید. من بسیار مایلیم بدانم علاقه آقای جفرسون به آقای گاسکل و خانم

جفرسون تا چه حدودی است. بدون شک او به آن دو نفر کاملاً بستگی

دارد. به نظر من علت این بستگی این است که آنها شوهر و زن فرزندان

بوده اند. حالا فرض کنیم یکی از آنها بخواهد دوباره ازدواج کند.»

سرهنری کمی فکر کرد و گفت: «نکته قابل توجهی است. من

اطلاعی ندارم. فکر می کنم که این فقط یک حدس باشد - که در این

صورت می توانست اخلاق و رفتار جفرسون را کاملاً تغییر دهد. او

همیشه می خواست آنها خوب باشند و به آنها کینه ای نداشت اما من فکر

می کنم - بله، فکر می کنم او علاقه چندانی به آنها نداشت.»

هارپر سرش را تکان داد و گفت: «در مورد هر دو نفر؟»

«بله همین طور است. مخصوصاً در مورد آقای گاسکل و به نظر من او

به خانم جفرسون بخاطر خودش علاقمند بود.»

هارپر با قیافه فیلسوفانه ای گفت: «سکس در این مورد نقش بزرگی

دارد او راحت تر می تواند خانم جفرسون را بجای دخترش بپذیرد تا آقای

گاسکل را بجای پسرش. هم چنین برعکس زنهای خیلی راحت دامادشان

را بعنوان یکی از افراد فامیل به حساب می آورند اما بندرت اتفاق می افتد

که همسر پسرشان را مثل دخترشان دوست بدارند.» هارپر ادامه داد

«اشکالی ندارد اگر بطرف زمین تنیس برویم. دوشیزه مارپل آنجا نشسته است. من می خواهم از او خواهش کنم کاری برایم انجام دهد. در حقیقت می خواهم از هر دوی شما کمک بگیرم.»

«به چه طریق؟»

«در مورد کارهایی که خودم نمی توانم انجام دهم. من می خواهم شما بجای من از ادواردز بازجوئی کنید.»

«ادواردز؟ از او چه می خواهید؟»

«هر چه که فکر کنید. هر چه که او بداند و حدس های او. درباره روابط بین افراد مختلف فامیل، و عقیده اش درباره موضوع رویی کین. او بیش از هر کس دیگر از جریانات اطلاع دارد و بمن چیزی نخواهد گفت. اما به شما می گوید چون شما دوست آقای جفرسون هستید.»

سرهنری با اخم گفت: «جفرسون مرا خبر کرده است که حقیقت را کشف کنم. منظورم این است که من منتهای سعی خودم را خواهم کرد.» وی ادامه داد «از دوشیزه مارپل چه کمکی می خواهید؟»

«ما در حدود شش نفر از دخترهای راهنما را احضار کرده ایم. آنها را که به پاملاریوز نزدیک تر بودند. امکان دارد آنها چیزهای بدانند. می دانید به نظر من اگر آن دختر در نظر داشته به وولورث برود حتماً یکی از دوستانش را قانع می کرد با او برود. در این صورت من می خواهم بدانم او حقیقاً کجا رفته است. ممکن است به دوستانش چیزی گفته باشد و دوشیزه مارپل بهترین کسی است که می تواند از این دخترها حرف بکشد. به نظر من او درباره دخترها اطلاعاتی دارد.»

«می دانید دوشیزه مارپل خیلی باهوش است.»

هارپر لبخندی زد و گفت: «حق با شماست. هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند.»

دوشیزه مارپل با خوشروئی به آنها خوش آمد گفت. با دقت به خواهش هارپر گوش داد و فوراً موافقت کرد به او کمک کند. «من میل دارم تا آنجا که می توانم به شما کمک کنم آقای بازپرس و چون با دخترهای جوان تماس زیادی داشته ام به خوبی متوجه می شوم که آیا حقیقت را می گویند یا چیزی را از من مخفی می کنند.»

سرهنری گفت: «در حقیقت شما در این کار تخصص دارید.»
دوشیزه مارپل نگاه سرزنش باری به او انداخت و گفت: «اوه خواهش می کنم مسخره ام نکنید سرهنری.»

«من حتی خوابش را هم نمی بینم که شما را مسخره کنم. شما بارها مرا تعجب کرده اید.»

«می دانید وقایع نامطلوب در شهرهای کوچک بیشتر اتفاق می افتاد.»

سرهنری گفت: «راستی من درباره مطلبی که از من سؤال کرده بودید تحقیق کردم. هارپر به من گفت که خورده های ناخن دست روبی را در ظرف آشغال پیدا کرده است.»

دوشیزه مارپل متفکرانه گفت: «پیدا شده؟ خوب پس.»

هارپر پرسید: «شما برای چی می خواستید آن را بدانید؟»

«خوب می دانید این یکی از چیزهای عجیبی بود که در جسد جلب نظرم را کرد. دستهای کمی غیر عادی به نظر می رسید اما ابتدا نفهمیدم چرا بعد متوجه شدم که معمولاً دخترهایی که خیلی آرایش می کنند

اغلب داری ناخنهای بلندی هستند. البته می دانم که بعضی دخترها ناخنهایشان را می جووند. ترک این عادت خیلی مشکل است. اما من فرض کردم که دخترک این عادت را ترک نکرده است. و بعد آن پسر کوچولو - پیتر، شما می شناسیدش - چیزی گفت که معلوم شد ناخنهایش بلند بوده است فقط یکی از ناخنهایش را گرفته بود آنهم بعلت شکستگی. البته می بایست او بقیه را هم کوتاه کرده باشد و من درباره بقیه خورده ناخنها از سرهنری سوال کردم و ایشان تحقیق کردند.»

سرهنری پرسید: «شما الان گفتید این یکی از چیزهای عجیبی بود که در جسد جلب نظر تان را کرد آیا چیز دیگری هم وجود داشته است؟»
دوشیزه مارپل سری تکان داد و گفت: «اوه، بله لباسش. لباسش نامناسب بود.»

هر دو نفر با تعجب به او نگاه کردند. سرهنری پرسید: «حالا، چرا؟»
«خوب می دانید او لباس کهنه بتن داشت. جوزی این مطلب را به من گفت و من خودم هم متوجه شدم که لباسش نخ نما است. خوب این لباس مناسبی نبود.»

«من نمی فهمم چرا؟»

دوشیزه مارپل کمی سرخ شد «خوب مگر فرض ما این نیست که روبی کین لباسش را عوض کرده بود تا به ملاقات شخصی برود که احتمالاً مورد توجهش بوده است؟»

«این یک فرض است. او با شخصی قرار ملاقات داشته - شاید دوست پسرش.»

دوشیزه مارپل پرسید: «پس چرا لباس کهنه بتن کرده؟»

هارپر سرش را خاراند و متفکرانه گفت: «حالا متوجه شدم. به نظر شما او می‌بایست لباس نو بپوشد.»

«به نظر من او می‌بایست بهترین لباسش را بپوشد. مثل همه دخترها.»

سرهنری وارد صحبت شد و گفت: «بله اما نگاه کنید دوشیزه مارپل فرض کنیم او برای ملاقات کسی از هتل خارج شده و قرار بوده با یک ماشین روباز برود یا از راه جنگلی و سختی عبور کند بنابراین هیچ وقت نمی‌خواسته بهترین لباسش را خراب کند در نتیجه لباس کهنه‌ای بتن کرده.»

هارپر تصدیق کرد: «این عاقلانه‌ترین راه بوده است.»

دوشیزه مارپل بطرف او برگشت و با هیجان گفت: «عاقلانه‌ترین راه این بود که بلوز و شلوار بتن کند. البته - من قصد توهین به او را ندارم اما به نظر من - این کاری بود که هر دختری از طبقه ما انجام می‌داد.

«یک دختر خانواده دار، دوشیزه مارپل با هیجان بیشتر ادامه داد: «همیشه دقت می‌کند لباسش مناسب با محیط باشد. منظورم این است که هر چقدر هم که هوا گرم بوده باز یک دختر از یک خانواده خوب هرگز لباس نقره‌ای بتن نمی‌کرد.»

سرهنری پرسید: «و لباس مناسب برای ملاقات عاشق؟»

«اگر او را داخل هتل ملاقات می‌کرد و یا جایی که بتوان لباس شب پوشید البته می‌بایست بهترین لباس شبش را بپوشد اما اگر ملاقات خارج از هتل انجام می‌شد می‌بایست بفهمد که در لباس شب چقدر مضحک به نظر می‌رسد و می‌توانست بهترین لباس اسپورتش را بپوشد.»

«بله در مورد یک خانم بله. اما رویی.»

دوشیزه مارپل گفت: «رویی البته - بدون تعارف بگویم یک خانم با شخصیت نبود. او از طبقه‌ای از مردم بود که بهترین لباسشان را در هر موقعیتی می‌پوشند. مثلاً سال پیش که ما برای پیک‌نیک به اسکرانتور راکس رفته بودیم نمی‌دانید دخترها چه لباسهای نامناسبی پوشیده بودند. لباس ابریشمی با کفش ورنی و کلاههای مخصوص مهمانی آنهم برای بالا رفتن از صخره‌ها و راه رفتن در بوته و خار و مردها هم با کت و شلوار به پیک‌نیک آمده بودند - البته گردش در بیرون شهر فرق می‌کند و دخترها نمی‌توانند تشخیص دهند که شورت در این موارد لباس بسیار خوب و مناسب است مگر آنکه خیلی لاغر باشند.»

هارپر به آرامی گفت: «و شما فکر می‌کنید که رویی کین -»

«من فکر می‌کنم که او می‌توانست با همان لباسش - همان لباس صورتی قشنگ - به محل ملاقات برود. مگر آنکه لباس جدیدتری داشته باشد.»

هارپر گفت: «و نظر شما در این مورد چیست دوشیزه مارپل؟»

«من نظر خاصی ندارم اما فکر می‌کنم این موضوع مهم است.»

در داخل زمین بازی درس تنیس ریموند استار نزدیک به اتمام بود. یک زن تنومند و میان سال با صدائی نازک از او تشکر کرد. ژاکت آبی رنگش را برداشت و به طرف هتل رفت. ریموند چند جمله تشکر آمیز پشت سر او گفت. سپس به طرف نیمکتی که سه نفر روی آن نشسته مشغول تماشا بودند برگشت. توپهای تنیس داخل زنبیل توری در یک دستش و راکت زیر بغل دیگرش بود. ناگهان نشاط و خنده روئی از صورتش محو شد. او خسته و نگران به نظر می رسید و در حالیکه به طرف آن سه نفر می رفت گفت: «تمام شد.» سپس دوباره خندید. خنده زیبا و بچه گانه ای که با صورت آفتاب سوخته، متین و آرام او هم آهنگی داشت. سرهنری نمی توانست سن واقعی او را حدس بزند. بیست و پنج، سی، سی و پنج؟ غیر ممکن بود. ریموند در حالیکه سرش را تکان می داد گفت: «او هیچ وقت بازی کن نخواهد شد.»

دوشیزه مارپل گفت: «همه این چیزها بایستی برای شما خسته کننده

باشد. «بعضی مواقع، مخصوصاً او آخر تابستان، ابتدا فکر پولش انسان را
و سوسه می کند اما کم اثر خود را از دست می دهد.»

هارپر از جا بلند شد و گفت: «دوشیزه مارپل من نیم ساعت دیگر به
دنبال شما می آیم. خوب است؟»

«کاملاً، متشکرم. من آماده خواهم بود.»

هارپر آنها را ترک کرد. ریموند در حالیکه با نگاه او را بدرقه می کرد
گفت: «می توانم لحظه ای پیش شما بنشینم؟»

سرهنری گفت: «خواهش می کنم. سیگار می خواهید؟» و در همان
حالی که به او سیگار تعارف می کرد از احساس خودش نسبت به ریموند
استار متعجب بود؟ آیا به خاطر این بود که او یک مربی تنیس و رقص
بود؟ در این صورت علت آن احساس مخصوص تنیس نبود بلکه رقص
بود. سرهنری با عقیده خاص انگلیسیها نسبت به مردهائی که خوب
می رقصند بدبین بود. این مرد در رقص نرمش خاصی داشت. رامون -
ریموند - اسم حقیقیش چه بود؟ او بدون تأمل به این سؤال پاسخ داد.

به نظرش سؤال جالبی بود. «اسم اصلی من رامون بود. رامون و
جوزی به نظر اسپانیائی می آید و اثر خوبی داشت. اما بعد چون مردم
نسبت به خار جیان نظر خوبی نداشتند اسم را تبدیل به ریموند کردم - که
اسمی کاملاً انگلیسی است.»

دوشیزه مارپل گفت: «و اسم اصلی شما چیز دیگری است؟»

او لیخندی زد «در حقیقت اسم من رامون است. می دانید مادر بزرگ
من اهل آرژانتین بود» و با این حرف سرهنری بیاد رقص سوئینگ زنان
آرژانتینی که باسن خود را تکان می دهند افتاد. «اما اسم کوچک من

توماس است» و بطرف سرهنری برگشت «شما اهل دوونشایر هستید آقا؟
اهل استین. مردم ما در آلمونستون با خاطرات زنده هستند.»

صورت سرهنری باز شد «شما از خانواده استارز آلمونستون
هستید؟ من متوجه نشدم.»

«نه به نظر نمی‌رسد.» لحن صدایش ناراحت به نظر می‌رسید.

سرهنری گفت: «بد شانسی بزرگی بود. نه؟»

«املاکی را که مدت سیصد سال به خانواده ما تعلق داشت فروختند.
شاید هم بیشتر! هنوز نسل ما زنده است. برادر بزرگم به نیویورک رفت و
در مطبوعات کار خوبی دارد. بقیه فامیل در سایر کشورها پراکنده
شده‌اند. من معتقدم که امروز برای کسی که فقط تحصیلات ابتدائی داشته
باشد کار به دست آوردن بسیار مشکل است. اگر آدم خوش شانسی
باشید می‌توانید در قسمت اطلاعات یک هتل کار بگیرید. در آنجا طرز
رفتار و لباس پوشیدن بسیار اهمیت دارد. تنها شغلی که به من می‌داند
ویزیتوری در یک موسسه لوله کشی بود و کارم فروش وانهای چینی بسیار
عالی برنگهای لیموئی و صورتی بود. اما چون از قیمت آنها بخوبی اطلاع
نداشتم و در تحویل جنس سرعت عمل نداشتم بزودی از آنجا بیرونم
کردند.»

«تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم رقص و بازی تنیس بود و در
یک هتل واقع در ریویرا کار گرفتم. جای بسیار خوبی بود و من به خوبی
کارم را انجام می‌دادم. بعد صحبت‌های یک سرهنگ پیر را شنیدم. یک
سرهنگ کاملاً پیر کاملاً قدیمی که اصل و نسبش انگلیسی بود. او پیش
مدیر هتل رفت و با صدای بلند گفت: «این ژیکویو کجاست؟ من

می خواهم او را بگیرم. می دانید زن و دخترم می خواهند برقصند -
این پسر کجاست؟ من با این ژیکویو کار دارم، ریموند گفت:
«نمی بایست به حرفهای او اهمیت می دادم اما خوب قبول کردم. کارم را
رها کردم و به اینجا آمدم. پول کمتری می گیرم اما جالب تر است. اکثر آبه
زنهای چاق درس تنیس می دهم کسانی که هرگز نخواهند توانست بازی
یاد بگیرند. و رقص با دخترهای مسافرین پولدار. او، خوب. به نظر من
زندگی همین است. بهانه ای برای زندگی سخت امروزی» و خنده ای کرد.
دندانهای سفیدش برق زد. گوشه چشمهایش چروکهای ایجاد شد.
ناگهان یک آدم جوان، شاداب و سرزنده ای به نظر رسید.

سرهنری گفت: «از مصاحبت شما خوشوقت شدم. خیلی دلم
می خواست با شما صحبت کنم.»

«می دانید درباره رویی کین من نمی توانم کمکی بشما بکنم. من
نمی دانم چه کسی او را کشته است. من آشنائی کمی با او داشتم و به او
خیلی نزدیک نبودم.»

دوشیزه مارپل پرسید: «شما او را دوست داشتید.»

او با بی اعتنائی گفت: «نه به طرز خاصی. من از او بدم هم نمی آمد.»

سرهنری گفت: «پس شما هیچ عقیده ای ندارید؟»

«متأسفانه نه. اگر چیزی می دانستم به هارپر می گفتم. به نظر من این
یکی از آن جنایات کثیفی است بدون هیچ گونه آثار جرم یا محرکی.»

دوشیزه مارپل گفت: «دو نفر برای این کار محرک داشته اند.»

سرهنری نگاه تندی به او انداخت.

ریموند با تعجب گفت: «راستی؟»

دوشیزه مارپل با پافشاری به سرهنری نگاه کرد و او تقریباً با بی میلی گفت: «احتمالاً مرگ وی در حدود پنجاه هزار پوند برای خانم جفرسون و آقای کاسگل منفعت داشت.»

ریموند بسیار متعجب و شاید بیشتر ناراحت شده گفت: «چی؟ اوه اما این مزخرف است - مطلقاً مزخرف. خانم جفرسون - هیچ یک از آنها - به این موضوع مربوط نمی شوند. حتی تفکر در این باره باور نکردنی است.»

دوشیزه مارپل سرفه‌ای کرد و به آرامی گفت: «متأسفم، می دانید شما کمی ایده‌آلیست هستید.»

«من؟ نه! من یک آدم ایرادگیر و بی قید هستم.»

دوشیزه مارپل گفت: «پول، محرک نیرومندی است.»

ریموند با شتاب گفت: «شاید، اما اینکه کدامیک از آنها می توانستند با خونسردی یک دختر را خفه کنند - سرش را تکان داده از جای خود بلند شد و بالحن با نشاطی گفت: «حالا خانم جفرسون اینجا است. برای درس آمده اما ده دقیقه دیر کرده است.»

آدلاید جفرسون و هوگو مک‌لین با سرعت بطرف آنها می آمدند. آدلاید جفرسون در حالیکه لبخند عذر خواهی بر لب داشت به زمین بازی رفت.

مک‌لین روی نیمکت نشست و پس از آنکه با ادب از دوشیزه مارپل اجازه گرفت پیش را روشن کرد و برای چند لحظه در حالیکه به دو نفر سفیدپوش در زمین بازی نگاه می کرد ساکت به پیپ پک زد. بالاخره گفت: «نمی فهمم آدی برای چه درس تنیس می گیرد. بازی کردن

خوبست. هیچ کس به اندازه من از ورزش لذت نمی برد اما چرا درس می گیرد؟»

سرهنری گفت می خواهد بهتر یاد بگیرد.»

«او بازی کن بدی نیست. در هر حال به اندازه کافی خوب است. گذشته از اینها او قصد ندارد در ویمبلدون بازی کند.» یکی دو لحظه ساکت شد و سپس گفت: «این پسره ریموند کیست؟ این ورزشکاران حرفه ای اهل کجا هستند؟»

سرهنری گفت: «او یکی از اعضای خانواده استارز دوونشایر است.»
«چی؟ حقیقتاً نه؟»

سرهنری با علامت سر تصدیق کرد. واضح بود که این خبر برای هوگو مک لین خوش آیند نبود. او بیش از همیشه اخم کرد و گفت: «نمی دانم چرا آدی دنبال من فرستاد. به نظر می رسد او در مورد این جریان نگران و مضطرب نیست. هیچ وقت از این بهتر نبود. پس چوآ دنبال من فرستاد؟»

سرهنری با یک نوع کنجکاوی پرسید: «او چه موقع دنبال شما فرستاد؟»

«اوه. وقتی این وقایع اتفاق افتاد.»

«شما به چه وسیله مطلع شدید؟ با تلفن یا تلگرام؟»

«تلگرام.»

«از روی کنجکاوی می خواستم سؤال کنم چه وقت فرستاده شده بود؟»

«خوب من به طور دقیق نمی دانم.»

«چه ساعتی تلگرام را دریافت کردید؟»

«من آن را دریافت نکردم. اگر حقیقتش را بخواهید درباره آن به من

تلفن شده بود.»

«چرا، شما کجا بودید؟»

«حقیقت این است که من بعد از ظهر روز قبل لندن را ترک کرده بودم

و در دین بری هد اقامت داشتم.»

«چی؟ کاملاً نزدیک اینجا؟»

«بله، کمی مضحک به نظر می‌رسد این طور نیست؟ وقتی از مسابقه

گلف برگشتم پیغام را دریافت کردم و فوراً به این جا آمدم.»

دوشیزه مارپل در حالیکه فکر می‌کرد به او خیره شده بود و هیجان

زده و ناراحت به نظر می‌رسید. وی گفت: «من شنیده‌ام که دین بری هد

جای قشنگی است و زیاد گران هم نیست.»

«نه گران نیست. اگر گران بود من از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. جای

کوچک و خوبی است.»

دوشیزه مارپل گفت: «ما بایستی روزی با ماشین به آنجا برویم.»

«ها؟ چی؟ اوه بله، من بایستی» سپس از جایش بلند شد و گفت:

بهتر است کمی ورزش کنم تا اشتها پیدا کنم.» و خیلی خشک به راه افتاد.

سرهنری گفت: «زنها با هوا خواهان وفادارشان بدر رفتاری می‌کنند.

دوشیزه مارپل لبخندی زد اما جواب نداد. سرهنری پرسید: «آیا بنظر شما

او مثل یک سگ کودن نیست؟ نظر شما درباره او برایم جالب است.»

دوشیزه مارپل گفت: «شاید کمی در عقایدش خشک باشد. اما با

امکانات من فکر می‌کنم. او، امکانات کامل...»

سرهنری از جای خود بلند شد «وقت آنست که من بروم به کارم
برسم می بینم که خانم بنتری پیش شما می آید.»

خانم بنتری در حالی که نفس نفس می زد وارد شد و نشست. وی
گفت: «من با دختران پیشخدمت صحبت کردم. اما فایده ندارد. چیز
تازه ای پیدا نکردم! آیا فکر می کنی آن دختر می توانست با کسی دوست
باشد بدون آنکه هیچ کس در هتل از آن باخبر باشد؟»

«نکته جالبی است عزیزم. باید بگویم مطلقاً نه. اگر چنین چیزی
باشد کسی از آن باخبر بوده و خوب بستگی دارد. اما او می بایستی در این
مورد خیلی دقیق بوده باشد.»

توجه خانم بنتری به زمین تنیس جلب شد و گفت: «تنیس آدی دارد
خوب می شود. آن مربی تنیس جوان جذابی است. آدی هم کاملاً قشنگ
است. او هنوز زن جذابی است. تعجب نخواهم کرد اگر او بار دیگر
ازدواج کند.»

«وقتی آقای جفرسون بمیرد خیلی هم ثروتمند خواهد شد.»

خانم بنتری با لحن سرزنش آمیزی گفت: «او هیچ وقت چنین فکر
بدی نکن جین. چرا تو هنوز این سر را حل نکرده ای؟ به نظر می رسد ما
هیچ وقت موفق نشویم. من فکر می کردم تو فوراً معمار را حل خواهی کرد.»
«نه، نه عزیزم من فوراً نتوانستم حتی تا مدتی هم نفهمیدم.»

خانم بنتری نگاه دیرباور و متعجب خود را به طرف او گرداند و
گفت: «منظورت این است که حالا می دانی کی رویی کین را کشته است؟»

«دوشیزه مارپل گفت: «او به، من میدانم!»

«اما جین او کیست؟ فوراً به من بگو.»

دوشیزه مارپل سرش را تکان داد و لب بالایش را جمع کرده گفت:
«متأسفم دالی اما این اصلاً درست نیست.»
«چرا درست نیست؟»

«چون تو خیلی بی احتیاط هستی. تو همه جا خواهی رفت و به همه
خواهی گفت. یا اگر نگوئی اشاره خواهی کرد.»
«نه واقعاً این کار را نخواهم کرد. به هیچکس نخواهم گفت.»

«کسانی که این جمله را می گویند همیشه آخرین نفری هستند که به
آن عمل می کنند. این خوب نیست عزیزم. هنوز خیلی کارها باید انجام
دهیم. چیزهای بسیار که هنوز مبهم هستند. به خاطر داری وقتی من
مخالفت کردم که خانم پارتریج اعانه برای صلیب سرخ جمع آوری کند و
نمی توانستم علت آن را بگویم. علتش این بود که دماغ او هم درست همان
طور منقبض میشد که دماغ آن دختره آلیس وقتی برای پرداخت حسابها
می فرستادمش می شد. همیشه به آنها یکی دو شلینگ کمتر می داد و
می گفت هفته دیگر می پردازد و البته درست همان کاری است که خانم
پارتریج می کرد فقط به مقدار زیاد تر. او در حدود هفتاد و پنج پوند
اختلاس کرده بود.»

خانم بتتری گفت: «خانم پارتریج را ول کن.»

«اما مجبور بودم برای تو توضیح بدهم. اگر توجه کنی به تو اشاره ای
می کنم. مشکل در این مسئله این است که همه خیلی زود باور شده اند. تو
نمی توانی به آسانی هر چه را که مردم می گویند باور کنی. وقتی یک چیز
مشکوک و وجود داشته باشد من هیچ وقت هیچ چیز را باور نمی کنم.
می بینی من طبیعت انسان ها را خیلی خوب می شناسم.»

خانم بنتری یکی دو دقیقه ساکت بود و سپس بالحن دیگری گفت:
«من بتو گفتم که نمی دانستم چرا از این مطلب نباید لذت ببرم؟ یک قتل
واقعی در منزل من! چیزی که هیچوقت دیگر اتفاق نخواهد افتاد.»

دوشیزه مارپل گفت: «امیدوارم عزیزم.»

«خوب من هم همین طور. یکی کافی است؛ اما این قتل من است
جین. من می خواهم از آن لذت ببرم.»

دوشیزه مارپل نگاهی به او انداخت. خانم بنتری با حالت خصمانه‌ای
گفت: «باور نمی کنی؟»

دوشیزه مارپل با مهربانی گفت: «چرا دالی. اگر تو می گوئی باور
می کنم.»

«بله، اما تو هیچ وقت حرف مردم را باور نمی کنی. این طور نیست؟
تو همین الان گفتی. خوب کاملاً حق با تو است.» صدای خانم بنتری
ناگهان حالت خشنی بخود گرفت و گفت: «من یک احمق کامل هستم.
جین ممکن است فکر کنی که من نمی دانم مردم در همه سنت ماری مید و
در تمام استان چه می گویند! آنها هم می گویند که هیچ دودی بدون آتش
نیست؛ که اگر دختر در کتابخانه آرتور پیدا شده است پس باید آرتور
چیزی درباره آن بداند. آنها می گویند که دختر معشوقه آرتور بوده، که
رفیقه آرتور بود، که او از آرتور اخاذی می کرده است. آنها هر چه به
فکرشان می رسد می گویند. و همین طور ادامه می یابد. آرتور ابتدا
تشخیص نخواهد داد. او نخواهد فهمید عیب کار از چیست. او آنقدر
ساده است که باور نخواهد کرد مردم درباره او چنین چیزهایی بگویند. او
خونسرد خواهد بود. از گوشه چشم نگاه کرده و خواهد گفت - این چه

معنی می‌دهد! - و کم کم همه چیز برایش روشن خواهد شد. ناگهان وحشت خواهد کرد و روحش کشته خواهد شد و مثل یک بند بسته خواهد شد و کم کم آن را تحمل می‌کند. من فقط به خاطر چیزهایی که برای او اتفاق خواهد افتاد به این جا آمده‌ام. آمده‌ام تا حتی کوچکترین چیز درباره آن را جستجو کنم. این قتل بایستی کشف شود اگر نشود تمام زندگی آرتور خراب می‌شود و من نمی‌گذارم چنین اتفاقی بیافتد. نه نمی‌گذارم نمی‌گذارم. «لحظه‌ای مکث کرده و گفت:» من نمی‌گذارم این پیر مرد خوب به خاطر کاری که انجام نداده به جهنم برود. این تنها دلیل آمدن من به دوونشایر و تنها گذاردن او است - یافتن حقیقت.»

دوشیزه مارپل گفت: «می‌دانم عزیزم و علت وجود من در این جا هم همین است.»

در یکی از اطاقهای آرام هتل ادواردز مؤدبانه به حرفهای سرهنری کلیترینیگ گوش می داد. «ادواردز چند سؤال است که من می خواهم از تو بپرسم اما ابتدا مایل هستم که تو وضعیت مرا در این جا کاملاً درک کنی. من زمانی یک مأمور عالی رتبه پلیس اسکاتلند یارد بودم. اکنون بازنشسته شده ام. وقتی این واقعه اتفاق افتاد اربابیت به دنبال من فرستاد. وی از من خواست که تمام تجربه و مهارت خودم را برای کشف حقیقت به کار برم.» سرهنری مکث کرد. ادواردز که چشمهای کم رنگ و باهوشش را به چهره سرهنری دوخته و سرش را خم کرده بود گفت: «کاملاً آقا.»

کلیترینیگ به آهستگی ادامه داد: «در تمام موارد، لازم است پلیسها مانع از انتشار بسیاری از اخبار شوند و بدلائل مختلفی آنها را مخفی نگاه دارند - بعلمت آنکه یا اساس خانواده ای را متزلزل می سازد یا به موضوع اصلی ربطی ندارد و یا ممکن است برای افرادی که به آن مربوط می شوند ایجاد ناراحتی کند.»

ادواردز سپس گفت: «کاملاً همین طور است آقا.»

«من انتظار دارم که حالا بوضوح نکات مهم این امر را درک کنی. قرار بود این دختر دختر تعمیدی اربابت شود. دو نفر می‌توانند برای جلوگیری از این امر انگیزه‌ای داشته باشند. آقای گاسکل و خانم جفرسون.»

برق ضعیفی در چشمان پیشخدمت درخشید و گفت: «می‌توانم سؤال کنم که آیا آنها مورد سوء ظن هستند؟»

«آنها در خطر دستگیر شدن نیستند اگر منظورت این است. اما پلیس مجبور است به آنها مظنون باشد و تا وقتی که موضوع روشن شود این سوء ظن ادامه خواهد داشت.»

«وضع بدی برایشان پیش می‌آید؟»

«خیلی بد. حالا برای رسیدن به نتیجه انسان بایستی همه حقایق را درباره موضوع مورد نظر بداند. خیلی از حقایق به عکس العمل‌ها، حرف‌ها و حرکات آقای جفرسون و خانواده‌اش بستگی دارد. آنها چه احساسی داشتند؟ چه حرف‌هایی رد و بدل شد؟ ادواردز من از تو اخبار داخلی را می‌خواهم. آن اخباری را که احتمالاً فقط تو از آنها اطلاع داری. تو اربابت را خوب می‌شناسی. با یک نگاه به آنها متوجه می‌شوی چه اتفاقی افتاده است. من به عنوان یک مأمور پلیس از تو سؤال نمی‌کنم بلکه به عنوان دوست آقای جفرسون. یعنی اگر گفته‌های تو از نظر من باموضوع مربوط نشود من آنها را به پلیس نخواهم گفت.» وی مکث کرد.

ادواردز به آرامی گفت: «منظور شما را فهمیدم آقا شما می‌خواهید من کاملاً رک باشم و مطالبی را بگویم که در بازجویی معمولی نمی‌گویم

و - معذرت می خواهم آقا - مطالبی که شما به خواب هم نخواهید شنید.»
سرهنری گفت «تو مرد باهوشی هستی ادواردز. این درست همان
است که من می خواهم.»

ادواردز یکی دو دقیقه ساکت ماند و سپس شروع به صحبت کرد.
«البته، من تا به حال آقای جفرسون را کاملاً شناختمه‌ام. من چندین سال با او
بوده‌ام و او را در مواقع خوشی و ناراحتی دیده‌ام. بعضی مواقع از خودم
سؤال کرده‌ام که آیا صحیح است که کسی مثل آقای جفرسون با سرنوشت
بجنگد. او زیان بسیار دیده است. اگر می توانست گاهی از این حالت
خارج شده به صورت یک پیر مرد تنها - غمگین و علیل درآید، خوب.
برای او بهتر بود. اما او خیلی به خود مغرور است! شعار وی این است که
تا آخرین نفس بجنگد. اما سرهنری چنین چیزی منجر به
عکس العمل های عصبی خواهد شد. او مرد خوش اخلاقی به نظر
می رسد اما من او را در حال خشم شدید دیده‌ام که به زحمت می توانست
از احساس صحبت کند و چیزی که او را عصبی می کرد فریب بود.»

«آیا منظورت این است که دلیل خاصی داشت ادواردز؟»

«بله آقا همین طور است. شما از من خواستید کاملاً رک باشم.»

«خوب است.»

«به نظر من زن جوانی که آقای جفرسون خیلی به او بستگی پیدا کرده
بود ارزش نداشت. بی تعارف بگویم او یک آدم معمولی بود و ذره‌ای برای
آقای جفرسون ارزش قائل نمی شد. تمام آن تمایلات و حق شناسی ها
کاملاً مزخرف و بی معنی بود اما او آن چیزی که آقای جفرسون فکر
می کرد نبود. خیلی مضحک بود آقا، آقای جفرسون مرد زیرک و باهوشی

است و کمتر فریب کسی را می خورد. اما وقتی پای یک زن جوان پیش می آید یک جنتمن آن طور که خودش معتقد است نخواهد بود. می دانید خانم جفرسون جوان که با آقای جفرسون بسیار همدردی می کرد در تابستان امسال کاملاً تغییر اخلاق داد. او متوجه این موضوع شده بود و احساس بدی داشت. میدانید آقای جفرسون خیلی به او علاقه داشت اما آقای مارک را خیلی دوست نداشت.»

سرهنری به میان حرف او دوید: «با وجود این او همیشه مارک را پیش خود نگاه می داشت.»

«اما این فقط به خاطر روزاموند بود. منظورم خانم گاسکل است. او نور دیده آقای جفرسون بود. او دخترش را می پرستید. آقای مارک شوهر خانم روزاموند بود و از نظر او همیشه همین طور است.»

«فرض کنیم آقای مارک با کس دیگری ازدواج می کرد.»

«آقای جفرسون بسیار خشمگین می شد.»

«سرهنری ابروانش را بالا برد و گفت: «تا این حد؟»

«او ممکن بود خشم خود را نشان ندهد اما همینطور بود.»

«و اگر خانم جفرسون بار دیگر ازدواج می کرد؟»

«آقای جفرسون از آن هم خوشش نمی آید آقا.»

«ادامه بده ادواردز»

«داشتم می گفتم که آقای جفرسون به این خانم جوان علاقه بسیاری داشت. من اکثر آیین حالت را در افرادی که با ایشان کار می کردم دیده ام. مثل یک نوع بیماری به سواغ آنها می آید. آنها مایل هستند از دختری حمایت کنند. او را حفظ کنند و باران نعمت بر سر آنها ببارد و از هر ده

دختر نه نفرشان کاملاً می توانند این وضع را حفظ کنند و در انتظار فرصت مناسبی هستند.»

«پس تو فکر می کنی روبی کین یک توطئه گر بود؟»

«خوب سرهنری او بعلمت جوانیش کاملاً بی تجربه بود اما در حقیقت هنگامیکه شروع به این کار کرد مربی و طراح خوبی داشت. در مدت پنج سال دیگر در این کار متخصص می شد.»

«از شنیدن عقیده تو درباره او خوشحالم. خیلی با ارزش است. حالا آیا تو هیچ وقت به خاطر نداری که درباره این مطلب آقای جفرسون و خانواده اش با یکدیگر بحث کنند؟»

«درباره آن صحبت کمی پیش آمد آقا، آقای جفرسون تصمیم خود را اعلام کرد و تمام اعتراضات را خاموش کرد. او دهان مارک را که کمی زیادی حرف می زد بست خانم جفرسون چیز زیادی نگفت - او زن آرامی است - فقط به او اصرار کرد که از روی دستپاچگی کاری انجام ندهد.»

سرهنری سرش را تکان داد «اتفاق دیگری نیافتاد. رفتار دخترک چطور بود؟»

پیش خدمت با تنفر آشکار گفت: «باید بگویم او شادمان و پیروز بود.»

«گفتی پیروز؟ ادواردز تو هیچ دلیلی نداری که باور کنی که «بدنبال جمله مناسبی می گشت:» که - که احساسات وی متوجه جای دیگری بود؟»

«آقای جفرسون خیال ازدواج با او را نداشت. او می خواست دخترک را به فرزندی قبول کند.»

«خوب، جای دیگر را فراموش کن و بقیه سؤال‌ها را جواب بده.»
پیش خدمت به آهستگی گفت: «اتفاقی افتاد که من تصادفاً شاهدش
بودم.»

«جالب است برائیم تعریف کن.»

«شاید مطلب مهمی نباشد آقا. یک روز خانم جوان اتفاقی کیفش را
باز کرد و یک عکس فوری از آن بیرون افتاد. آقای جفرسون از جای پرید و
گفت. «هی کوچولو این کیه. ها؟»

«آن عکس فوری از یک مرد جوان بود با پوستی تیره، موهای آشفته و
کراوات نامرتب. دوشیزه کین وانمود کرد که چیزی در این باره نمی‌داند
وی گفت: «من نمی‌دانم جفی. اصلاً نمی‌شناسم. نمی‌دانم چطور توی
کیف من رفته من آن را اینجا نگذاشتم.»

«اما آقای جفرسون احمق نبود و داستان روبی داستان خوبی نبود. او
عصبانی به نظر می‌رسید و با صدای خشنی گفت. خوب حالا کوچولو
خوب حالا. تو به اندازه کافی او را می‌شناسی او تاکتیکش را به سرعت
عوض کرد و با ترس گفت: «حالا شناختمش. او اغلب به اینجا می‌آید و
من با او رقصیده‌ام. اسم او را نمی‌دانم. پسره احمق حتماً یک روز عکسش
را توی کیف من انداخته است. این جواتها خیلی احمق هستند.» بعد
سرش را تکان داد و با شوخی موضوع را عوض کرد. اما داستان او واقعی
نبود. این طور نیست؟ و من فکر نمی‌کنم آقای جفرسون آن را کاملاً باور
کرده باشد. او بعد از آن اتفاق چندین بار با خشونت به دخترک نگاه کرد و
بعضی اوقات وقتی بیرون می‌رفت از او سؤال می‌کرد کجا بوده است.»

سرهنری پرسید: «آیا تو هرگز صاحب عکس را در اطراف هتل دیده

بودی؟»

«نه آقا البته من زیاد به طبقه پائین و بین مردم نمی‌روم.»
سرهنری سرش را تکان داد و چند سؤال دیگر کرد اما او نتوانست
اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارد.

در پاسگاه پلیس هارپر از جی دیویس، فلورانس اسمال، بثاتریس
هنیکر، ماری پرایس و لیلیان ریجوی سؤالاتی می‌کرد. آنها دختران هم
سنی بودند با روحیات مختلف. همه آنها یک داستان را تکرار می‌کردند.
پاملا ریوز مثل همیشه بود و به همه آنها گفته بود که به وول ورث خواهد
رفت و با اتوبوس بعدی به منزل باز خواهد گشت.

در گوشه دفتر پلیس هارپر یک زن مسن نشسته بود. دختران توجه
زیادی به او نکردند. اگر دقت هم می‌کردند او را نمی‌شناختند. مطمئناً او
زن پلیس نبود احتمالاً آنها فکر می‌کردند او هم مثل آنها باید مورد
بازجویی قرار گیرد. آخرین آنها هم از اطاق بیرون رفت. پلیس هارپر
پیشانی‌اش را پاک کرد و به بطرف دوشیزه مارپل برگشت. نگاهش
استفهام‌آمیز بود اما امیدی نداشت. دوشیزه مارپل با قاطعیت و بطور
خلاصه گفت: «من می‌خواهم با فلورانس اسمال صحبت کنم.»

ابروان هارپر بالا رفت اما سرش را تکان داد و زنگ زد. پاسبانی وارد
شد. هارپر گفت: «فلورانس اسمال»

دختر که به وسیله پاسبان راهنمایی میشد دوباره وارد اطاق شد. او
دختر یک مزرعه‌دار پولدار بود - دختری بلند قد با موهای قشنگ، دهانی
احمقانه و چشمان قهوه‌ای ترسان. او دست‌اش را به هم می‌مالید و عصبی

به نظر می رسید. هارپر به دوشیزه مارپل نگاه کرد که به او اشاره می کرد و از جایش بلند شد و گفت: «این خانم از شما چند سؤال خواهند کرد.» سپس از اطاق بیرون رفت و در را پس سر خود بست.

فلورانس با ناراحتی به دوشیزه مارپل نگاه کرد. چشمان دوشیزه مارپل به نظرش مثل چشم یکی از گوساله های پدرش بود.

دوشیزه مارپل گفت: «بنشین فلورانس»

فلورانس اطاعت کرد و نشست. بدون آنکه خود متوجه باشد ناگهان احساس آرامش کرد و دیگر ناراحت نبود. محیط نا آشنا و وحشتناک پاسگاه پلیس جای خود را به یک فضای آشنا داد.

دوشیزه مارپل گفت: «میدانی فلورانس که بایستی همه چیز درباره پاملای بیچاره در روز مرگش روشن شود.»

فلورانس به آهستگی گفت که کاملاً متوجه است.

«و من مطمئن هستم که تو هم کوشش خود را برای کمک به ما به کار میبری.» حالت چشمان فلورانس هنگام تصدیق حرف دوشیزه مارپل تغییر کرد. دوشیزه مارپل گفت پنهان داشتن حتی قسمت کوچکی از مطلب گناه بزرگی است.»

انگستان دختر باناراحتی روی زانوانش حرکت می کرد و یکی دو بار آب دهانش را فرو داد. دوشیزه مارپل ادامه داد: «من می توانم این حقیقت را بپذیرم که تو طبیعتاً می دانستی که با پلیس روبرو خواهی شد. همچنین می ترسی که ممکن است تو را به خاطر آنکه زودتر مطالب را نگفته ای مقصر بشناسند. احتمالاً تو می ترسی که تو را به خاطر آنکه مانع پاملای نشدی سرزنش کنند. اما تو بایستی دختر شجاعی باشی و با گفتن

حقیقت وجدانت را آرام کنی. اگر آنچه که می دانی الان نگوئی در حقیقت موضوع خیلی جدی خواهد شد - خیلی جدی. مخصوصاً به علت شهادت دروغ دادن، و همانطور که میدانی ممکن است به خاطر آن به زندان بیافتی.»

«من - من هیچ چیز -»

دوشیزه مارپل با خشونت گفت: «حالا از گفتن حقیقت طفره نرو فلورانس فوراً همه چیز را به من بگو! پاملا به وول وورث نمی رفت این طور نیست؟» فلورانس زبان خشکش را به روی لبانش کشید و با التماس به دوشیزه مارپل خیره شده بود مانند حیوانی که نزدیک ذبح شدن است. دوشیزه مارپل پرسید: «مربوط به فیلم بود اینطور نیست؟»

یک حالت وحشت در چشمان فلورانس دیده می شد. حالت دفاعی در او از میان رفت و با نفس بریده گفت: «اوه، بله!»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می کردم. حالا خواهش می کنم تمام جزئیات را برابم بگو.»

کلمات از دهان فلورانس سرازیر شد «اوه من هیچ وقت این قدر نگران نبودم. می دانید من به پاملا قول داده بودم با هیچ کس راجع به این موضوع حرف نزنم. و بعد وقتی جسد سوخته او در آن ماشین پیدا شد - اوه، وحشتناک بود و من فکر می کردم که خواهم مرد - من احساس کردم که تمام تقصیر من بود. می بایست جلوی او را می گرفتم. من حتی برای یک لحظه هم فکر نکردم کار بدی می کنم. و وقتی از من سؤال کردند که او در آن روز وضع عادی داشت. قبل از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشم گفتم: «بله» و چون اول چیزی نگفتم نمی دانستم چطور می تواند بعدها

حقیقت را فاش کنم. و از این گذشته من چیز زیادی نمی دانستم - واقعاً نمی دانستم - فقط همان چیز هائی که پاملا گفته بود.»

«پاملا بتو چی گفت؟»

«وقتی ما از راه باریک بطرف اتوبوس می رفتیم او از من سؤال کرد که می توانم رازی را پیش خود حفظ کنم من گفتم بله و او مرا سوگند داد که به کسی نگویم. او قصد داشت بعد از گردش دسته جمعی برای بازی در یک فیلم آزمایشی به دین مات برود. او به ملاقات تهیه کننده ای که به تازگی از هالیوود بازگشته است می رفت. او به دنبال یک تیپ خاص می گشت و پاملا درست همان تیپی بود که او می خواست. اگر چه او به پاملا گفته بود که خیلی مطمئن نباشد زیرا معتقد بود که تا زمانی که از کسی فیلمبرداری نکنند نمی توان گفت چه تیپی است. ممکن بود چهره او در فیلم اصلاً خوب نباشد. آنها به یک نفر کاملاً جوان احتیاج داشتند. یک دختر مدرسه ای که بعد جای خود را به یک هنر پیشه بدهد. پاملا در نمایشنامه های مدرسه شرکت کرده بود و خیلی خوب از عهده بازی بر می آمد. آن مرد به او گفته بود که بازیش خوب است اما باید تعلیم ببیند. او گفته بود که هنر پیشگی شوخی و بچه بازی نیست بلکه کار سختی است. آیا او فکر می کرد می تواند از عهده برآید؟»

فلورانس اسمال نفسی تازه کرد. دوشیزه مارپل از شنیدن داستانهای متعدد درباره فیلم سازان به شدت ناراحت می شد. پاملا ریوز مانند سایر دختران از صحبت کردن با افراد ناشناس منع شده بود اما فریبندگی و افسون فیلم موضوع را در نظرش بی اهمیت ساخته بود.

فلورانس ادامه داد «او مرد کاملاً منظمی بود به پاملا گفته بود که

چنانچه وی در آزمایش موفق شود فوراً با او قراردادی امضاء خواهد کرد و چون او خیلی جوان و بی تجربه است باید قبل از امضاء قرارداد آن را به یک وکیل نشان دهد. اما او نمی‌بایست به حرفش اعتماد می‌کرد. او سؤال کرده بود که آیا پاملا با والدینش مشکلاتی دارد و پاملا جواب داد همین طور است. و او گفته بود: «این مشکل تمام جوانهای به سن تو است اما من فکر می‌کنم اگر آنها را قانع کنیم که این فرصت خوبی است که یک در هزار هم ممکن نیست اتفاق بیافتد آنها قبول خواهند کرد.» اما به هر حال او گفته بود بهتر است تا زمان که نتیجه آزمایش معلوم نشده پاملا حرفی به آنها نزنند و اگر موفق نشد نباید ناامید شود. او درباره هالیوود و ویویان لی که چطور ناگهان در لندن معروف شد و چگونه به چنان شهرتی رسید برای پاملا صحبت کرده بود. خود او هم از امریکا بازگشته بود تا با استودیو لنویل کار کند و نیروئی به کمپانی فیلم برداری انگلیس ببخشد. دوشیزه مارپل سری تکان داد.

فلورانس ادامه داد «و به این ترتیب همه چیز مرتب بود. قرار بود بعد از گردش دسته جمعی پاملا به دین مات برود و او را در هتلش ملاقات کند تا با یکدیگر به استودیو بروند - او گفته بود که یک استودیوی کوچک در دین مات دارند. او در آنجا مورد آزمایش قرار گرفته و با اتوبوس بعدی بر می‌گشت. او می‌توانست بگوید به خرید رفته است و بعد از چند روز از نتیجه آزمایش با خبر می‌شد و چنانچه مثبت بود آقای هارمستیتور رئیس او با والدین پاملا صحبت می‌کرد.

«خوب البته همه چیز خیلی عالی به نظر می‌رسید! من به او حسادت می‌کردم! پاملا در تمام مدت گردش کمترین اضطراب و هیجانی از خود

نشان نمی داد. او همیشه معروف بوده که می تواند به خوبی ظاهر خود را حفظ کند. وقتی هم که گفت به وول ورث در دین مات می رود فقط به من چشمک زد.»

فلورانس شروع به گریه کرد. «من دیدم او به راه افتاد. من می بایست مانع او می شدم! می بایست جلوی او را می گرفتم! من می بایست فکر می کردم که چنین چیزی حقیقت ندارد. می بایست به کسی می گفتم. او ه خدا کاش مرده بودم.»

دوشیزه مارپل به آرامی به پشت او زد «عزیزم عیبی ندارد. فلورانس هیچ کس تو را مقصر نمی داند. کار خوبی کردی به من گفتمی.»
چندین دقیقه وقت صرف کرد تا او را آرام کند.

پنج دقیقه بعد او داستان دخترک را برای هارپر تعریف می کرد. 'هارپر با چهره ای مهیب گوش می داد و گفت: «شیطان زیرک، پدرت را در می آورم. این موضوع وضع را کاملاً تغییر می دهد.»
«بله همین طور است.»

هارپر از گوشه چشم به او نگاه کرد و پرسید: «شما تعجب نکردید؟»
دوشیزه مارپل گفت: «من منتظر شنیدن چیزی شبیه آن بودم!»
هارپر با کنجکاوی پرسید: «چه چیزی موجب شد که به این دختر مشکوک شوید همه آنها از ترس نزدیک به مردن بودند و تا آنجائی که من می دیدم سرسوزنی بایکدیگر تفاوت نداشتند.»

دوشیزه مارپل به آرامی گفت، «شما به اندازه من در مورد دخترانی که دروغ می گویند تجربه ندارید. اگر به خاطر داشته باشید فلورانس مستقیم به شما نگاه می کرد کاملاً جدی و محکم - ایستاده بود - درست مثل

دیگران مضطرب بود اما وقتی از در بیرون می‌رفت او را تماشا نمی‌کردید. من فوراً فهمیدم که او چیزی را مخفی می‌کند. آنها تقریباً خیلی زود آرام می‌شوند. جانت دختری که پیش من کار می‌کرد همیشه همین‌طور بود. او همیشه با لحن قانع‌کننده‌ای تعریف می‌کرد که بقیه کیک را موش خورده و بعد با پوزخندی که موقع بیرون رفتن از اطاق می‌زد خودش را لو می‌داد.»

هارپر گفت: «من از شما خیلی سپاسگزارم» و بعد در حالی که فکر می‌کرد گفت: «استودیو لنویل. ها؟»

دوشیزه مارپل چیزی نگفت و از جا برخاست و گفت: «متأسفم که باید بروم. خیلی خوشحالم که توانستم به شما کمک کنم.»

«آیا به هتل باز می‌گردید؟»

«بله برای بستن اسباب‌بهایم. من باید فوراً به سنت ماری برگردم. در

آنجا کارهای زیادی دارم.»

دوشیزه مارپل از در اطاقش که به طرف باغ باز می شد بیرون رفت. از باغ گذشت و وارد باغ کشیش شد. از باغ نیز عبور کرده به در اطاق آنها رسید. به آرامی ضربه ای به شیشه نواخت. کشیش در حال آماده کردن کردن موعظه روز یکشنبه بود اما همسر جوان و زیبای او با چشمانی تحسین آمیز به طفلش که در روی فالی قرار داشت نگاه می کرد. می توانم بیایم تو گریز لدا؟»

«اوه البته دوشیزه مارپل. دیوید را نگاه کنید! او خیلی عصبانی است چون فقط می تواند در جهت عکس روی زمین بخزد. مثلاً می خواهد به طرف چیزی برود اما هر چه بیشتر تلاش می کند بیشتر به طرف عقب می رود.»

«گریز لدا خیلی لاغر به نظر می رسد.»

مادر جوان گفت: «خیلی هم بد نیست.» و در حالیکه سعی داشت حالت دیگری به خود بگیرد گفت: «البته من زیاد به او نمی رسم. در همه

کتابها نوشته شده است که بچه را باید به حال خود گذارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «درست است عزیزم. آمدم ببینم که آیا چیز بخصوصی جمع کرده‌ای؟»

همسر کشیش چشمان متعجبش را به طرف او گردانید و با خوشحال گفت: «خیلی زیاد. همیشه زیاد است.» و با انگشتان شروع به شمارش آنها کرد.

دوشیزه مارپل گفت: «بسیار خوب است اما من فکر کردم اگر اجازه بدهی من کتاب را ببرم و از طرف شما برای فروش و جمع‌آوری اعانه کمی به اطراف بروم.»

«فکر می‌کنم دنبال چیز بخصوصی می‌گردید. البته که اجازه می‌دهم. همین کار را بکنید. خیلی خوب می‌شود اگر بتوان در مقابل فروش آن عطر پاشهای وحشتناک، کاغذ خشک‌کن‌های مضحک، لباس فراک بچه‌گانه و آن گردگیرها که بیشتر به اسباب بازی شباهت دارند پول واقعی به دست آورد...» گریزلدا در حالیکه میهمانش را تا دم در هدایت می‌کرد ادامه داد: «فکر می‌کنم نمی‌خواهید به من بگوئید موضوع چیست؟»

دوشیزه مارپل که با عجله از در بیرون می‌رفت گفت: «بعداً عزیزم.» مادر جوان با تأسف بداخل اطاق برگشت و در حالیکه بچه را بغل کرده بود او را سه بار با فریاد خوشحالی بالا و پائین انداخت و سپس دو نفری شروع به غلطیدن بر روی زمین را کردند تا این که در باز شد و پیش خدمت اعلام کرد که یکی از اهالی بخش که علاقه‌ای به کودکان نداشت آمده است.

گریز لدا فوراً نشست و سعی کرد با شخصیت و مانند همسر یک کشیش به نظر آید.

دوشیزه مارپل در حالیکه کتاب کوچک سیاه را با یک مداد در دست داشت با چابکی در سراسر خیابان دهکده به حرکت در آمد تا آنکه به چهار راه رسید. در آنجا به طرف چپ پیچید و از بلو بور گذشت تا به چاتسوورت یا به عبارت دیگر به «منزل جدید آقای بوکر، رسید. وی بسوی در رفت و با شتاب در زد. زن جوان و موبوری به نام داینالی در را باز کرد. او بر عکس همیشه آرایش نکرده بود و کمی نامرتب بنظر می رسید. شلواری به رنگ خاکستری و بلوزی سبز رنگ به تن داشت.

دوشیزه مارپل با چهره‌ای بشاش گفت: «صبح بخیر. می توانم یک دقیقه بیایم تو؟» و در همان حالی که صحبت می کرد داینالی را به طرف داخل هل داد به طوری که وی فرصت تصمیم گرفتن نداشت. دوشیزه مارپل که با مهربانی لبخندی بر لب داشت و در حالیکه با احتیاط بر روی صندی چوب خیزران می نشست گفت: «متشکرم اینجا خیلی گرم است. این طور نیست؟»

دوشیزه لی گفت: «بله. کمی» وی که دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند در جعبه سیگار را گشود و به میهمانش تعارف کرد «سیگار می کشید؟»

«خیلی ممنونم اما من سیگار نمی کشم. می دانید منظور من از آمدن به اینجا این بود که ببینم آیا شما می توانید در فروش هفته آینده به ما کمک کنید؟»

داینالی مثل کسی که لغتی را به زبان دیگری تکرار می کند گفت:
«فروش؟»

«چهارشنبه آینده در منزل کشیش.»

دهان دوشیزه لی ناگهان باز شد «آه! متأسفانه فکر نمی کنم بتوانم.»
دوشیزه مارپل دفتر کوچکش را نشان داد «پس می توانید مبلغ کمی
به عنوان کمک بپردازید.»

«او بله فکر می کنم بتوانم.» دختر جوان که احساس می کرد خلاص
شده است به دنبال کیفش می گشت.

چشمان تیزبین دوشیزه مارپل در اطاق به گردش درآمد. وی گفت:
«شما کنار بخاری قالیچه نیانداخته اید.» دوشیزه لی رویش را برگرداند و
به وی خیره شد. حالا متوجه می شد که این پیرزن قصد تحقیق و
موشکافی دارد اما زیاد ناراحت نشد. دوشیزه مارپل حالت او را تشخیص
داد و گفت: «این کمی خطرناک است می دانید جرقه آتش ممکن است به
روی فرش بیافتد.»

دوشیزه لی پیش خود گفت: «پیرزن مضحک، اما به آرامی و نامفهوم
پاسخ داد «قبلاً یکی داشتیم اما نمی دانم الان کجاست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می کنم از نوع کرک نرم بود.»

داینال گفت: «بنظرم پشم گوسفند بود.» لبخندی زد و اسکناسی را از
کیفش بیرون آورده گفت: «بفرمائید»

دوشیزه مارپل آن را آرام گرفت و دفتر سیاه کوچک را باز کرد
«متشکرم. عزیزم! اسمتان را چی بنویسم؟»

چشمان داینال ناگهان حالت عجیبی بخود گرفت و پیش خود گفت:

«پیر فضول این همان چیزی است که بخاطرش به اینجا آمده و دنبالش
در سر می گردد.» و بعد بسیار واضح و شمرده گفت: «دوشیزه داینالی»
دوشیزه مارپل مستقیم به چشمان وی نگاه کرد و گفت: «اینجا کلبه
آقای بیسیل بلیک است اینطور نیست؟»

داینال با لحن اعتراض آمیز در حالیکه سرش را بالا نگاه داشته و
چشمان آبی‌اش می درخشید گفت: «بله و من دوشیزه داینالی هستم.»
دوشیزه مارپل باز هم مستقیم به وی نگاه کرد و گفت: «اجازه
می دهید نصیحتی به شما بکنم حتی اگر به نظرتان فضولی بیاید؟»
«از نظر من فضولی است. بهتر است چیزی نگوئید.»

دوشیزه مارپل گفت: «معهدنا من خواهم گفت. اکیداً به شما
نصیحت می کنم در دهکده از نام دختریتان استفاده نکنید.»
داینال به وی خیره شد و گفت: «چی. منظورتان چیست؟»

دوشیزه مارپل با لحنی کاملاً جدی گفت: «در مدت خیلی کوتاهی
ممکن است شما به هم‌دردی و دلسوزی همه نیازمند شوید و از نظر
شوهرتان هم اهمیت دارد که درباره‌اش خوب قضاوت کنند. در محل‌های
قدیمی و کوچک اگر دونفر با هم زندگی کنند که ازدواج نکرده باشند
خطرهایی آنها را تهدید می کند. من فکر می کنم شما از اینکه تظاهر کنید
ازدواج نکرده‌اید لذت می برید.»

داینالی پرسید «شما از کجا می دانید ما ازدواج کرده‌ایم؟»
دوشیزه مارپل لبخندی زد و گفت: «اوه، عزیزم.»
داینال اصرار کرد «نه، اما چطور فهمیدید؟ شما، شما به سامرست
هاوس نرفتید؟»

ناگهان چشمان دوشیزه مارپل برقی زد «سامرست هاوس؟ او نه اما حدس زدن این موضوع آسان بود. می دانید همه چیز بسرعت در دهکده پخش می شود. نوع دعوائی که شما با یکدیگر دارید درست مثل دعوای روزهای اول زندگی است. درست برخلاف افرادی که روابط پنهانی دارند. مردم می گویند و من فکر می کنم واقعیت داشته باشد که مردم می توانند فقط با کسی که ازدواج کرده اند دعوای واقعی داشته باشند. وقتی یک بستگی قانونی وجود نداشته باشد مردم بیشتر احتیاط می کنند. آنها بایستی مطمئن شوند که همه چیز آرام و خوب است. آنها باید وضع خودشان را تثبیت کنند. و جرأت دعوا را ندارند. من دقت کرده ام که ازدواج کرده ها از دعوا و آشتی لذت می برند.» و در حالیکه با مهربانی او را نگاه می کرد مکث نمود.

داینا شروع به خندیدن کرد و سیگاری آتش زد «او شما فوق العاده هستید. اما چرا می خواهید ما این رابطه را بپذیریم؟»
دوشیزه مارپل حالت جدی بخود گرفت و گفت: «چون هر لحظه امکان دارد شوهر شما به اتهام قتل دستگیر شود.»

برای لحظه‌ای داینا خیره به دوشیزه ماریل نگاه می‌کرد و در حالیکه نمی‌توانست حرف او را باور کند گفت: «بیسیل؟ قتل؟ شوخی می‌کنید.»
 «در حقیقت نه. مگر شما روزنامه نمی‌خوانید؟»
 داینا نفسش را ضبط کرد «منظور شما دختری است که در هتل
 ماژستیک کشته شده. منظورتان این است که آنها تصور می‌کنند بیسیل او
 را کشته است؟»

«بله»

«اما این احمقانه است.»

صدای ماشین از بیرون منزل به گوش رسید. بیسیل بلیک ناگهان در
 را باز کرد و در حالیکه چند بطری در دست داشت وارد شد «جین و
 ورموت خردم. آیا تو...» اما یک مرتبه ایستاد و با تعجب به میهمان خشک
 و رسمی خود نگاهی انداخت.

داینا با سرعت شروع به صحبت کرد «آیا او دیوانه است؟ او

می گوید تو را بخاطر قتل آن دختر، روبی کین دستگیر خواهند کرد.»
بیسیل بلیک گفت: «اوه خدای من.» بطریها از دستش به روی
نیمکت افتاد و خودش بطرف صندلی رفته خود را روی آن انداخت و
صورتش را میان دستانش پنهان کرد و تکرار نمود «اوه خدای من. خدای
من.»

داینا به سرعت بطرف وی رفت و شانهاش را گرفت «بیسیل به من
نگاه کن! این حقیقت ندارد. من می دانم حقیقت ندارد. من نمی توانم حتی
لحظه‌ای آن را باور کنم.»

بیسیل دستهای داینا را در دستش گرفت «اوه! عزیزم.»
«اما آنها چرا باید اینطور فکر کنند - تو حتی او را نمی شناختی.
اینطور نیست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «اوه بله او را می شناخت.»
بیسیل با خشم گفت: «ساکت شو عجزه پیر!... گوش کن داینا.
عزیزم من او را اصلاً نمی شناختم فقط یکی دوبار او را در هتل ماژستیک
دیده بودم، همین. قسم می خورم که راست می گویم.»
داینا در حالیکه گیج شده بود گفت: «من نمی فهمم پس چرا باید به
تو مشکوک شوند؟»

بیسیل ناله‌ای کرد. دستهایش را بروی صورتش گذارد شروع به
حرکت کرد.

دوشیزه مارپل گفت: «با قالیچه کنار بخاری چه کردید؟»
او بی اراده جواب داد: «در ظرف آشغال انداختم.»
دوشیزه مارپل دهانش را با ناراحتی جمع کرد «کار احمقانه‌ای بود -

خیلی احمقانه. مردم معمولاً قالی خوب را در ظرف آشغال نمی اندازند.

تصوّر می کنم پولکهای لباس او به قالی چسبیده بود؟»

«بله نتوانستم آنها را جدا کنم.»

داینا فریاد زد «راجع به چی صحبت می کنید؟»

بیسیل بلیک با عصبانیت گفت: «از او بپرس. بنظر می رسد همه

چیز را می داند.»

دوشیزه مارپل گفت: «اگر مایل باشید آنچه را که فکر می کنم اتفاق

افتاده باشد برایتان تعریف می کنم. اگر اشتباه کردم آقای بلیک شما

می توانید تصحیح کنید. فکر می کنم بعد از اینکه شما در میهمانی با

همسرتان به سختی دعوا کردید و بعد از اینکه شاید مشروب زیادی

نوشیده بودید به اینجا آمدید اما نمی دانم چه ساعتی بود؟»

بیسیل با ترشروئی گفت: «در حدود ساعت ۲ صبح بود. اول قصد

داشتم به شهر بروم اما وقتی به حومه رسیدم تغییر عقیده دادم. فکر کردم

ممکن است داینا اینجا دنبال من بیاید به همین جهت به اینجا آمدم. همه

جا تاریک بود. در را باز کردم و چراغ را روشن کردم و دیدم - دیدم - آب

دهانش را فرو داد و ساکت شد.

دوشیزه مارپل ادامه داد «شما دختری را دیدید که روی قالیچه کنار

بخاری افتاده بود. دختری در لباس سفید شب که او را خفه کرده بودند.

نمی دانم آیا در آن موقع او را شناختید.»

بیسیل بلیک سرش را بشدت تکان داد و شروع به لرزیدن کرد. «بعد

از اولین نگاه دیگر نمی توانستم به او نگاه کنم. صورتش کبود شده و باد

کرده بود: او قبلاً کشته شده بود و بعد او را به اطاق من آورده بودند.»

دوشیزه مارپل به آرامی گفت: «البته حال شما کاملاً سرجا نبود. شما گیج شده بودید و اعصابتان هم آرام نبود. من فکر می‌کنم از وحشت شوکه شده بودید و نمی‌دانستید چه بکنید.»

«فکر می‌کردم که هر لحظه ممکن است داینا سر برسد و مرا آنجا با آن جسد ببیند. جسد یک دختر و فکر می‌کردم من او را کشته‌ام. بعد فکری بنظرم رسید. نمی‌دانم چرا اما فکر خوبی بنظرم آمد. فکر کردم او را در کتابخانه بنتری پیر بیاندازم. پیر مرد لعنتی همیشه با تکبر به اطراف نگاه می‌کرد. همیشه مرا مسخره می‌کرد. فکر کردم وقتی بفهمد جسدی در منزلش پیدا شده دیوانه خواهد شد.» سپس با علاقمندی زیاد ادامه داد: «من کمی مست بودم و این فکر برای من خیلی جالب و سرگرم‌کننده بود. بنتری پیر با یک جسد بلوند.»

دوشیزه مارپل گفت: «بله، بله، تامی پوند کوچولو درست همینطور فکر می‌کرد. یک پسر نسبتاً حساس با عقده حقارت. او می‌گفت معلمش همیشه او را اذیت می‌کند. او هم قورباغه‌ای در کیسه‌ای انداخت و قورباغه به روی معلم پرید.» دوشیزه مارپل ادامه داد: «شما درست همان حال را داشتید فقط البته جسد خیلی جدی‌تر از قورباغه است.»

بسیل دوباره ناله کرد «صبح وقتی بیدار شدم بخاطر آوردم که چه کرده‌ام. از ترس خشک شده بودم و بعد پلیس به اینجا آمد - یک حیوان احمق دیگر به اسم باز پرس به اینجا آمد. من از او ترسیده بودم و تنها راه پنهان کردن ترسم این بود که خیلی خشن رفتار کنم. در وسط صحبت‌های داینا وارد شد.»

داینا از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «یک ماشین آمد چند نفر

داخل آن هستند.»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر می‌کنم پلیس باشد.»

بیسیل بلیک از جا بلند شد ناگهان آرام و مصمم بنظر رسید و حتی لبخندی به لب آورد و گفت: «پس آمده‌اند مرا دستگیر کنند. بسیار خوب. داینا عزیزم مواظب خودت باش. برو پیش سیمز او و کیل خانوادگی ما است. بعد پیش مادرم برو و بگو ما با هم ازدواج کرده‌ایم. او ناراحت نخواهد شد. نگران نباش. من اینکار را نکرده‌ام بنابراین همه چیز درست خواهد شد عزیزم.»

در کلبه به صدا درآمد و بیسیل بلیک فریاد زد «بیائید تو»

بازرس اسلک به همراه چند نفر دیگر وارد شد و گفت: «آقای بیسیل

بلیک؟»

«بله»

«من ورقه‌ای دارم که می‌توانم طبق آن شما را به اتهام قتل روبی کین در شب بیستم سپتامبر دستگیر نمایم. باید به شما اعلام خطر کنم که هر چه بگوئید در محاکمه مورد استفاده قرار خواهد گرفت. حالا خواهش می‌کنم با من بیائید. به شما تمام امکانات داده خواهد شد تا با و کیلتان تماس بگیرید.»

بیسیل سرش را تکان داد. به داینا نگاه کرد اما به او دست نزد و گفت:

«خدا حافظ داینا»

بازرس اسلک پیش خود فکر کرد «چقدر خونسرد است» او در مقابل دوشیزه مارپل تعظیم کرد و صبح بخیر گفت در حالیکه فکر می‌کرد «پیرزن باهوش. آن قالیچه کنار بخاری خیلی به ما کمک کرد و این

موضوع که مأمور پارکینگ استودیو گفت او بجای نیمه شب ساعت یازده میهمانی را ترک کرد. فکر نمی‌کنم دوستانش قصد دروغ گفتن داشتند. آنها مست بودند و بلیک روز بعد به همه گفته بود که او ساعت دوازده از میهمانی خارج شده بود و آنها هم باور کردند. آتش خوبی برایش پختم. باید اعدام شود. اول ریوز بیچاره را خفه کرد او را به کنار معدن برد و پیاده به دین مات برگشت. ماشین خودش را برداشت به میهمانی رفت بعد دوباره به دین مات برگشت و رویی کین را اینجا آورده خفه کرد و او را در کتابخانه بنتری انداخت. بعد احتمالاً به یاد ماشین کنار معدن افتاده. به آنجا رفته آن را آتش زده و برگشته است. دیوانه - شهوت ران. این دختر شانس آورده که زنده مانده. حتماً دیوانه است.»

داینا بلیک که با دوشیزه مارپل تنها مانده بود بطرف او برگشت و گفت: «نمی‌دانم شما کی هستید اما باید این موضوع را بفهمید. بیسیل گناهکار نیست.»

«من می‌دانم او این کار را نکرده و می‌دانم قاتل چه کسی است. اما ثابت کردن آن کار ساده‌ای نیست. فکری بنظرم رسیده. چیزی که شما گفتید ممکن است به ما کمک کند. من عقیده‌ای دارم - رابطه‌ای که من قصد دارم پیدا کنم. حالا آن چیست؟»

خانم بنتری مانند افرادی که در میهمانیهای رسمی ورود میهمانان را اعلام می‌کنند در حالیکه در اطاق مطالعه را باز می‌کرد گفت: «من آمدم آرتور»

سرهنگ بنتری فوراً از جا پرید همسرش را بوسید و از ته قلب گفت: «خوب، خوب، خوب عالی شد.»

سخنان سرهنگ بنتری کاملاً بی‌عیب و رفتارش عالی بود و بخوبی قادر بود خود را خوشحال نشان دهد اما زنی مانند خانم بنتری به آسانی فریب نمی‌خورد. وی فوراً پرسید: «آیا اتفاقی افتاده؟»

«نه البته که نه دالی. چه اتفاقی ممکن است بیافتد.»

خانم بنتری بطرز نامفهومی گفت: «اوه نمی‌دانم همه چیز عجیب است اینطور نیست؟»

درحین حرف زدن کتش را پرت کرد و سرهنگ بنتری با دقت آن را برداشت و روی دسته نیمکت گذاشت. همه چیز مثل همیشه بود باوجود

این یک چیز غیر عادی وجود داشت. خانم بنتری فکر می کرد که شوهرش کوچکتتر بنظر می رسد. بنظر لاغرتر و خمیده تر می آید. زیر چشمانش کیسه های کوچکی دیده می شد و سعی می کرد چشمانش به چشمهای او نیافتد. در حالیکه باز هم سعی داشت تظاهر به خوشحالی کند ادامه داد «خوب در دین مات خوش گذشت؟»

«اوه خیلی خوب بود تو می بایست با من می آمدی آرتور.»

«عزیزم نمی توانستم. اینجا خیلی کارها بود که می بایست انجام می دادم.»

«با وجود این فکر می کنم تو به تغییر وضعیت احتیاج داری و به خانواده جفرسون هم که علاقمند هستی.»

«بله. بله. مرد بیچاره همه چیز خیلی ناراحت کننده است.»

«وقتی من اینجا نبودم تو چکار کردی؟»

«کار زیادی نکرده ام. بیشتر وقت در مزرعه بودم. به این نتیجه رسیدیم که اندرسن باید شيروانی جدیدی بگذارد. شيروانی فعلی دیگر قابل تعمیر نیست.»

«جلسه شورای رادفورد شایر چطور گذشت؟»

«من، خوب من در حقیقت نرفتم.»

«نرفتی؟ اما تو جا رزرو کرده بودی.»

«خوب، در واقع دالی مثل اینکه اشتباهی رخ داده بود. از من

خواستند اگر مایل باشم جای خود را به تامپسون بدهم.»

خانم بنتری گفت: «فهمیدم» بعد یک لنگه دستکشش را بیرون آورد و عمدتاً در سطل آشغال انداخت. شوهرش رفت که آن را بردارد اما خانم

بنتری گفت: «ولش کن از دستکش متنفرم. سرهنگ بنتری با ناراحتی به او خیره شد. خانم بنتری با عصبانیت پرسید: «روز پنجشنبه برای شام پیش خانواده داف رفتی؟»

«اوه نه برنامه عوض شد چون آشپزشان مریض بود.»

«مردم احمق. دیروز پیش نایلور رفتی؟»

«به آنها تلفن زدم و گفتم که حالم زیاد خوب نیست و معذرت خواستم. آنها کاملاً منظورم را درک کردند.»

خانم بنتری با خشونت گفت: «منظورت را درک کردند» بعد بروی نیمکت نشست. قیچی باغبانی را برداشت و انگشت‌های لنگه دیگر دستکش را یکی یکی برید.

«دالی چکار می‌کنی؟»

خانم بنتری از جایش بلند شد «احساس می‌کنم نابود شده‌ام. آرتور بعد از شام کجا می‌نشینیم؟ در کتابخانه؟»

«خوب تصور می‌کنم اینجا یا در سالن بهتر باشد.»

«من فکر می‌کنم در کتابخانه بنشینیم.»

نگاه ثابتش با چشمان سرهنگ بنتری برخورد کرد. سرهنگ بنتری از جا بلند شد و چشمانش برقی زد «حق با تو است عزیزم در کتابخانه خواهیم نشست.»

خانم بنتری با ناراحتی گوشی تلفن را زمین گذاشت. تا بحال دوبار تلفن کرده بود و هر بار جواب یکی بود. دوشیزه ماربل بیرون از منزل است. خانم بنتری که زنی بی صبر بود هرگز تسلیم شکست نمی‌شد. او به

معاون اسقف، خانم پرایس ویدلی، دوشیزه مارتنل، دوشیزه ودریای و بعنوان آخرین محل به ماهیگیری که بعلت وضع کارش اکثر می دانست هر کسی در دهکده کجاست تلفن کرد. اما متأسفانه ماهیگیر آن روز صبح دوشیزه مارپل را در دهکده ندیده بود. او برنامه هر روز خود را اجرا نکرده بود. خانم بنتری بی صبرانه و با صدای بلند گفت: «کجا ممکن است رفته باشد؟»

صدای سرفه و لحن مؤدبانه لوریمر از پشت سر شنیده شد که می گفت: «با دوشیزه مارپل کار دارید خانم. من همین الان ایشان را دیدم که بطرف منزل می آمد.»

خانم بنتری بطرف در دویده آن را باز کرد و شتابزده به وی خوش آمد گفت «من سعی می کردم ترا پیدا کنم. کجا بودی؟» کمی اطرافش را نگاه کرد. لوریمر مؤدبانه از آنها دور شد. «همه چیز ناراحت کننده است. مردم به آرتور بی اعتنائی می کنند. او سالها پیرتر بنظر می رسد. جین باید کاری بکنیم. تو باید کمک کنی.»

دوشیزه مارپل بالحن نسبتاً عجیبی گفت: «جای نگرانی نیست دالی.»

سرهنگ بنتری از اطاق مطالعه بیرون آمد «آه دوشیزه مارپل صبح بخیر. از آمدنتان خوشحال شدم. زن من مثل دیوانه ها مرتب به شما تلفن می کرد.»

دوشیزه مارپل در حالیکه پشت سر خانم بنتری وارد اطاق مطالعه می شد گفت: «فکر کردم بهتر است خبرها را به شما بدهم.»
«خبرها؟»

«هم اکنون بیسیل بلیک به اتهام قتل رویی کین دستگیر شد.»

سرهنگ فریاد زد «بیسیل بلیک؟»

دوشیزه مارپل گفت: «اما او این کار را نکرده است.»

سرهنگ بنتری به گفته‌های او توجهی نکرد شاید اصلاً آنها را نمی‌شنید. منظور تان این است که دخترک را خفه کرده و بعد جسد را به کتابخانه من آورده است؟»

دوشیزه مارپل گفت: «او جسد را به کتابخانه شما آورده اما دختر را او نکشته است.»

«این بی‌معنی است. اگر او جسد را به کتابخانه من آورده پس قاتل هم خود او است. این دو موضوع با هم مربوط است.»

«لزومی ندارد. او جسد را در کلبه خودش پیدا کرد.»

سرهنگ بنتری با تمسخر گفت: «یک داستان احتمالی. اگر شما جسدی پیدا کنید و اگر آدم درستکاری باشید به پلیس تلفن می‌کنید.»

دوشیزه مارپل گفت: «آه. اما سرهنگ ما مثل شما اعصاب فولادین نداریم. شما متعلق به دوران گذشته هستید. نسل جدید کاملاً متفاوت هستند.»

سرهنگ بنتری که حرف خود را تکرار می‌کرد گفت: «استقامت ندارد.»

دوشیزه مارپل گفت: «بعضی از آنها موقعیت بدی داشته‌اند من درباره بیسیل مطالب بسیاری شنیده‌ام. می‌دانید او در سن هیجده سالگی وارد کار آتش‌نشانی شد. زمانی او به داخل منزلی که در حال سوختن بود رفت و چهار طفل را نجات داد. بعد متوجه شد که سگی در منزل مانده و

اگرچه کار عاقلانه‌ای نبود اما او برای آوردن سگ مجدداً وارد منزل شد و ساختمان به روی او خراب شد. او را بیرون آوردند اما از ناحیه سینه بشدت آسیب دیده بود و مجبور شد مدت طولانی در گجج ماند. در آن موقع بود که به طراحی علاقمند شد.»

سرهنگ بنتری سرفه‌ای کرد و دماغش را گفت «آه من نمی دانستم.»

دوشیزه مارپل گفت: «او در این باره با کسی حرف نزده بود.»

سرهنگ بنتری خججل بنظر می رسید. «کاملاً درست است. او روح بزرگی دارد اما من نمی دانستم. هیچوقت نباید با عجله قضاوت کرد.» و بعد در حالیکه غرور خود را باز می یافت گفت: «منظورش چه بود. می خواست قتل را به گردن من بیاندازد.»

دوشیزه مارپل گفت: «فکر نمی کنم منظورش این بوده. بیشتر به یک شوخی شباهت دارد، می دانید او در آن لحظه تقریباً مست بود.»

سرهنگ بنتری با حالت مخصوص یک انگلیسی که نسبت به افرادی که در الکل زیاده روی می کنند همدردی می نمایند گفت: «مست بوده؟ خوب هیچوقت نمی شود روی رفتار یک آدم مست قضاوت کرد. من وقتی که در کمبریج بودم. خوب مهم نیست.» زیر لب خنده‌ای کرد و ساکت شد. بعد با نگاهی زیر کانه به دوشیزه مارپل نگاه کرد و گفت: «شما فکر نمی کنید او مرتکب قتل شده باشد.»

«من مطمئن هستم»

«و شما فکر می کنید می دانید کار چه کسی است؟»

دوشیزه مارپل سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

خانم بنتری که به وجد آمده بود گفت: «فوق العاده است. خوب او

کیست؟»

دوشیزه مارپل گفت: «راستش من می خواستم از شما خواهش کنم
به من کمک کنید. من فکر می کنم اگر به سامرست هاوس برویم بتوانیم
چیزهایی بفهمیم.»

صورت سرهنری گرفته بود. وی گفت: «من از این کار خوشم نمی‌آید.»

دوشیزه مارپل گفت: «می‌دانم شما این را تعصب می‌نامید. اما خیلی مهم است که اطمینان کامل پیدا کنیم - اینطور نیست؟ و یا برای بار دوم مطمئن شویم مثل شکسپیر؟ من فکر می‌کنم اگر آقای جنفرسون موافقت کند -»

«هارپر چی؟ آیا او هم باید به این موضوع وارد شود؟»
 «زیاد دانستن برای او خوب نیست. اما باید شما اشاره‌ای به این موضوع بکنید. می‌دانید برای این که کسی را زیر نظر بگیرید باید او را دنبال خود بکشانید.»

سرهنری به آرامی گفت: «بله مطلب همین جاست.»
 هارپر با چشمان نافذ خود به سرهنری کلیتر نیگ نگاه کرد «بگذارید واضح صحبت کنیم. شما می‌خواهید مطلبی را به من بگوئید؟»

سرهنری گفت: «من شما را از موضوعی که دوستم به من گفت مطلع می‌کنم - او از موضوع کاملاً مطمئن نبود - وی گفت که او قصد دارد فردا در دین مات با یک مشاور حقوقی صحبت کند تا وصیت‌نامه جدیدی تنظیم کند.»

ابروان پرپشت هارپر پائین افتاد و گفت: «آیا آقای جفرسون خیال دارد داماد و عروسش را از این حقیقت آگاه سازد؟»

«او در نظر دارد امشب موضوع را به آنها بگوید.»

هارپر در حالیکه با جاقلمی روی میزش بازی می‌کرد گفت: «فهمیدم. که اینطور» و سپس چشمانش را به سرهنری دوخت «پس دستگیری بیسیل بلیک شما را قانع نساخته است.»

«شما را چگونه؟»

هارپر در حالیکه با سبیل‌هایش بازی می‌کرد گفت: «دوشیزه مارپل را چگونه؟» و هر دو به یکدیگر نگاه کردند. هارپر گفت: «کارها را می‌توانی به من واگذار کنی. من افرادی را در اختیار دارم. قول می‌دهم اتفاقی نیافتد.»

سرهنری گفت: «چیز دیگری هم هست که تو بهتر است ببینی.» و تکه کاغذی را باز کرد و بطرف او انداخت.

این بار هارپر آرامش خود را از دست داد. «که اینطور. این مسئله را پیچیده‌تر می‌کند. این را از کجا پیدا کردی؟»

سرهنری گفت: «زن‌ها همیشه به مسئله ازدواج علاقمند هستند.»

هارپر گفت: «مخصوصاً پیردخترها»

کانوی جفرسون با دیدن دوستش لبخندی زد و گفت: «به آنها گفتم.»

همه باور کردند»

«به آنها چی گفتی؟»

«گفتم چون روبی مرده است من احساس کردم که مبلغ پنجاه هزار پوندی را که برای او گذارده بودم بایستی خرج چیزی کنم که همیشه خاطره او را در من زنده نگاه دارد. به همین جهت آن را وقف ساختن یک پانسیون در لندن که رفاصه های جوان در آن زندگی کنند خواهم کرد. آنها مطمئناً پیش خود فکر کردند که راه احمقانه ای برای خرج کردن پولم انتخاب کرده ام اما چیزی نگفتند. آنها مطمئن شدند که من چنین کاری خواهم کرد» و در حالیکه به فکر فرو رفته بود اضافه کرد: «می دانید من در مورد آن دختر خودم را مسخره کرده بودم و به یک پیر مرد احمق تبدیل شده بودم. الان می فهمم. او دختر زیبایی بود اما من او را بیش از آنچه که در حقیقت بود می دیدم. من تظاهر می کردم که او یک روزاوند دیگر است. با ظاهری شبیه به او اما قلب و فکرش چیز دیگری بود. آن کاغذ را بده. مسئله جالبی است.»

سرهنری به طبقه پائین رفت و از دربان سؤالی کرد.

«آقای گاسکل؟ او همین الان با ماشینش به لندن رفت.»

«آها، آیا خانم جفرسون اینجا نیست.»

«خانم جفرسون؟ رفت بخوابد.»

سرهنری داخل سالن و سالن رقص را نگاه کرد. در سالن هوگو مک لین سرگرم حل جدول بود. در سالن رقص جوزی به مرد قدبلند و درشتی که با او می رقصید لبخند می زد و سعی می کرد قدمهایش را سریع بردارد.

معلوم بود که مرد از رقصیدن لذت می برد. ریموند با صورتی بشاش اما کمی خسته با دختر رنگ پریده‌ای که موهای قهوه‌ای بلندی داشت و لباس گرانیزیمی که برازنده‌اش نبود بر تن داشت می رقصید. سرهنری زیر لب گفت: «پس رفته بخوابد» و به طبقه بالا رفت.

ساعت ۳ بعد از نصف شب بود. باد آرام گرفته بود و ماه در بالای دریای آرام می درخشید. در اطاق کانوی جفرسون هیچ صدائی به جز صدای نفسهای سنگین شنیده نمی شد. مثل آن بود که سرش از روی بالش پائین افتاده باشد. هیچ بادی که پرده‌های پنجره را تکان دهد نمی وزید. اما پرده‌ها تکانی خورد. برای یک لحظه پرده کنار رفت و نیمرخ شخصی در زیر نور مهتاب نمودار شد. سپس پرده‌ها به جای خود بازگشت. دوباره همه چیز آرام شد اما این بار شخص دیگری هم داخل اطاق بود. شخص ناشناس به تختخواب نزدیک می شد. نفس عمیق جفرسون تغییری نکرد. هیچ صدائی به گوش نمی رسید. انگشتان دست آن شخص برای گرفتن قسمتی از پوست بدن جفرسون پیش آمد و در دست دیگرش سرنگی به چشم می خورد. سپس ناگهان از میان تاریکی دستی بیرون آمد و مچ دست او را گرفت و با دست دیگر جلوی دهانش را نگاه داشت صدای آرامی مانند صدای وجدان گفت: «نه، این کار نکن من به آن سوزن احتیاج دارم.» چراغ روشن شد و کانوی جفرسون با قیافه گرفته‌ای به قاتل روبی کین نگاه می کرد.

سرهنری کلیترینیگ گفت: «دوشیزه مارپل من مایل هستم با روش
شما آشنا شوم»

هارپر گفت: «من می خواهم بدانم چه چیزی اول نظر شما را جلب
کرد.»

سرهنگ ملچت گفت: «شما یکبار دیگر هم در مورد جو این کار را
انجام داده بودید من مایلم همه چیز را از ابتدا بشنوم.»

دوشیزه مارپل دستش را به آرامی بر روی لباس شب ابریشمی خود
می کشید. او سرخ شد و لبخندی زد «من فکر می کنم که روش من
همانطور که سرهنری معتقد است خیلی ابتدائی باشد. حقیقت این است
که اکثر مردم - من افراد پلیس را از این قاعده مستثنی نمی کنم - به این
دنیای شرور خیلی اعتماد دارند. آنها هرچه را می شنوند باور می کنند،
من اینطور نیستم. من همیشه دوست دارم همه چیز را خودم ثابت کنم.»

سرهنری گفت: «این یک روش علمی است.»

دوشیزه مارپل ادامه داد «در این مورد از ابتدا بعضی چیزها بجای آنکه انسان را متوجه حقایق کنند منحرف کننده هستند. حقایق آنطور که من متوجه شدم عبارت بودند از اینکه قربانی حادثه بسیار جوان بود و ناخنهایش را می جوید و دندانهایش کمی جلو آمده بود - چنانچه بعضی از دخترها اگر دندانهایشان را با سیمهای فلزی نبندند چنین می شوند - و معمولاً بچه های شیطان که از سیمهای فلزی ناراحت می شوند هنگامی که بزرگترها نمی بینند آنها را بیرون می آورند.

«اما از یک نظر این تعجب آور است. کجا بودم؟ اوه بله، من به دختر مرده نگاه می کردم و برایش متأسف بودم چون دیدن این صحنه که یک جوان کشته شده باشد بسیار ناراحت کننده است و فکر می کردم کسی که مرتکب این جنایت شده است شخص شروری است. البته همه چیز خیلی گیج کننده بود. بطور کلی پیدا شدن جسد در کتابخانه سرهنگ بنتری بیشتر شبیه به یک داستان بود تا حقیقت. در واقع اشتباهی رخ داده بود. موضوع اصلی این بود که جسد در کلبه بیسیل بلیک جوان قرار داده شده بود - شخصی که احتمال تهمت زدن به او زیاد بود - و عمل وی که جسد را در کتابخانه سرهنگ گذارد همه چیز را بطور عجیبی تغییر داد و موجب نگرانی شدید قاتلین شد. می دانید آقای بلیک در اصل اولین فردی بود که مورد سوء ظن قرار می گرفت. مسلماً پلیس در دین مات سؤالاتی از مردم می کرد و متوجه می شد که وی این دختر را می شناخته سپس متوجه می شد که او با دختر دیگری ارتباط دارد و تصور می کرد روسی برای اخاذی یا چیزی شبیه به آن نزد وی آمده است و او نیز در منتهای خشم او را خفه کرده. یک قتل معمولی و پیش پا افتاده از نوع قتل هائی که در

کلوپهای شبانه اتفاق می افتد.

«اما البته همه نقشه‌ها غلط از آب درآمد و بزودی تمام توجهات متوجه خانواده جفرسون شده و ناراحتی بزرگ عده‌ای را فراهم نمود.

«همانطور که گفتم من به همه چیز مظنون هستم. برادرزاده من ریموند به شوخی می گوید مغز من مانند یک گودال می باشد. او معتقد است که اکثر افراد زمان ویکتوریا چنین هستند. از نظر من ویکتورین‌ها درباره طبیعت انسان اطلاعات زیادی داشتند. همانطور که گفتم چه این امر زیان‌آور باشد چه مفید در هر صورت من فوراً از نقطه نظر پول به این مسئله نگاه کردم. نمی شه فراموش کرد که از مرگ این دختر دو نفر استفاده می کردند. پنجاه هزار پوند پول زیادی است به خصوص اگر شما با مشکل مالی روبرو باشید. همانطور که این دو نفر چنین بودند. البته هر دوی آنها افراد بسیار خوبی بنظر می رسیدند. آنها افراد معمولی نبودند اما هیچوقت نمی توان مردم را شناخت اینطور نیست؟

«مثلاً خانم جفرسون مورد علاقه همه بود. اما در این تابستان خیلی ناآرام بنظر می رسید و از اینکه به پدرشوهرش متکی باشد خسته شده بود. دکتر گفته بود که جفرسون مدت زیادی عمر نخواهد کرد و او می دانست که همه چیز درست خواهد شد و یا اگر رومی کین نیامده بود همه چیز درست می شه. خانم جفرسون زندگیش را فدای پسرش کرده بود و بعضی از زنان دارای این عقیده عجیب هستند که حتی جنایتی که بخاطر فرزندشان انجام شود از نظر اخلاقی قابل قبول است. من چندین مورد نظیر این را در دهکده دیده‌ام.»

«البته آقای مارک گاسکل این بازی را آغاز کرد. او یک قمارباز بود و

خیال می‌کنم از نظر اخلاقی آدم خوبی نبود. اما به چند دلیل من معتقد بودم که زنی در این ماجرا دخالت دارد.»

«همانطور که گفتم بنظر من انگیزه پول بسیار و سوسه آمیز می‌آمد. بنابراین خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم در ساعت مرگ روبی کین طبق شواهد پزشکی این دونفر در محل دیگری بوده‌اند اما بزودی جنازه سوخته پاملاریوز در اتومبیل کشف شد و بعد همه چشمها متوجه این حادثه شد. البته شواهدی که نشان می‌داد این افراد در جای دیگری بوده‌اند در این مورد ارزش چندانی نداشت.»

«در این موقع من دو مورد در پیش روی خود داشتم که هر دو کاملاً قانع کننده بود اما با هم تطبیق نمی‌کرد. می‌بایست ارتباطی بین این دو قتل وجود داشته باشد اما من نمی‌توانستم این ارتباط را پیدا کنم. یکی از افرادی که من می‌دانستم در جنایت دخالت داشته انگیزه‌ای برای این کار نداشت.» دوشیزه ماریل متفکرانه ادامه داد: «خیلی احمقانه است اگر من موضوع داینالی را نمی‌فهمیدم هیچوقت نمی‌توانستم فکر این را بکنم. مطلب به این سادگی. سامرست هاوس! ازدواج! تنها آقای گاسکل و خانم جفرسون نبودند. احتمال دیگری برای ازدواج وجود داشت. اگر یکی از آنها ازدواج کرده بود و یا امکان ازدواج آنها وجود داشت پس طرف دیگر ازدواج نیز در این جریانات دست داشته است. مثلاً ریموند - ممکن بود فکر کند که شانس خوبی برای ازدواج با یک زن پولدار دارد. او از نظر خانم جفرسون مرد خوش قیافه‌ای بود و شاید جاذبه او باعث شد که تصمیم به ازدواج بگیرد. او خیلی خوشنود می‌شد اگر آقای جفرسون او را مثل دخترش می‌دانست. درست مثل روت و نائومی فقط نائومی برای

آنکه ازدواج مناسبی برای روت ترتیب دهد مشکلات زیادی را متحمل شد.

«علاوه بر ریموند آقای مک‌لین نیز بود. خانم جفرسون او را خیلی دوست داشت و احتمال زیادی می‌رفت که بالاخره با وی ازدواج کند. او مرد ثروتمندی نیست و در شب مورد نظر زیاد از دین مات دور نبوده است. اما من نمی‌توانستم از فکر آن ناخن‌های جویده شده بیرون بیایم.»
سرهنری گفت: «ناخن‌ها؟ اما یکی از ناخن‌های او کنده شده بود و بقیه ناخن‌هایش را کوتاه نمود.»

«مزخرف است. ناخن‌های جویده شده و ناخن‌هایی که از ته کوتاه شده باشد کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند. کسی که درباره ناخن دخترها اطلاع کمی هم داشته باشد بخوبی آنها را از هم تشخیص می‌دهد. همانطور که من همیشه به شاگردان کلاس‌م می‌گفتم ناخن‌های جویده شده خیلی زشت هستند. ناخن‌ها خودش یک واقعیت بود و فقط یک معنی داشت. جسدی که در کتابخانه سرهنگ بنتری پیدا شده بود متعلق به روبی کین نبوده است.

«به این ترتیب فکر شما مستقیماً متوجه یک نفر می‌شود که در این جریانات دخالت داشته است. جوزی! جوزی جسد را تشخیص داد. او می‌دانست - یعنی بایستی بداند که جسد متعلق به روبی کین نبود. اما تصدیق کرد که جسد روبی کین است. او از اینکه می‌دید جسد در کتابخانه بنتری افتاده است کاملاً گیج شده بود و این حالت او بخوبی مشخص بود. چرا؟ چون تصور می‌کرد جسد در جای دیگری باشد. در کلبه بیسیل بلیک. چه کسی فکر ما را متوجه بیسیل کرد؟ جوزی با بیان

این مطلب به ریموند که روبی ممکن است پیش آن مرد فیلمساز باشد. و قبل از آن با قرار دادن عکس بیسیل در کیف دستی روبی. جوزی! جوزی که بسیار سیاستمدار و بشدت بدنبال پول بود.

«اگر جنازه متعلق به روبی کین نبود پس می بایست به شخص دیگری تعلق داشته باشد. اما چه کسی؟ متعلق به دختری دیگری که مفقود شده بود. پاملاریوز؟ روبی هیجده ساله و پاملا شانزده ساله بود. هر دوی آنها دخترانی سالم و درشت هیکل بودند. اما من از خود سؤال کردم این همه چشمه بازیها برای چیست؟ فقط یک دلیل می توانست داشته باشد - برای این که بتوانند ثابت کنند در زمان وقوع جنایت در محل حادثه نبوده اند. مارک گاسکل، خانم جفرسون و جوزی ثابت کردند که در محل حادثه نبوده اند.

«خیلی جالب است که انسان جریان حوادث را طرح ریزی کند و ببیند که طرحهایش چگونه عملی می شوند. خیلی پیچیده و در عین حال بسیار ساده است. در درجه اول انتخاب پاملا. نزدیک شدن به او به بهانه بازی دادن وی در فیلم، انجام یک آزمایش مقدماتی. البته دختر بیچاره نمی توانست در مقابل این پیشنهاد مقاومت کند. مخصوصاً که مارک گاسکل آن را چنان جالب و قابل ستایش وصف کرده بود. او به هتل می آید. در آنجا مارک منتظرش بوده. مارک او را از در عقب وارد هتل می کند و جوزی را بعنوان یکی از متخصصین گریم معرفی می کند. دخترک بیچاره! حتی از تجسم آن ناراحت می شوم. او در حمام جوزی می نشیند و جوزی شروع به رنگ کردن موهای دختر به رنگ بور، آرایش صورتش و لاک زدن ناخنهای دست و پایش می کند. در همین ضمن

داروی خواب آور به خورد او می دهند. احتمالاً در یک بستنی سودا. او بخواب می رود. تصور می کنم آنها او را در یکی از اطاقهای خالی روبروی اطاق جوزی قرار دادند. بخاطر دارد که آن اطاقها فقط هفته ای یکبار تمیز می شود.

«مارک گاسکل گفت که پس از شام با ماشینش به کنار دریا رفته. این همان موقعی بود که پاملرا را به کلبه بیسیل می برد. همه چیز را مرتب می کند. یکی از لباسهای روبی را به تن او می پوشاند و او را روی فرش جلوی بخاری قرار می دهد. او هنوز بیهوش است اما نمرده و مارک او را با کمربندی خفه می کند. خیلی ناراحت کننده است اما من امیدوارم و دعا می کنم که دخترک چیزی نفهمیده باشد. وقتی فکر می کنم قاتل را اعدام می کنند خوشحال می شوم... این درست بعد از ساعت ۱۰ بود. سپس به سرعت به سالن هتل باز می گردد. در آنجا روبی کین که هنوز زنده بود با ریموند می رقصید. فکر می کنم جوزی قبلاً دستوراتی به روبی داده بود. روبی عادت داشت هر چه جوزی می گفت انجام دهد. او می بایست لباسش را عوض کند، به اطاق جوزی برود و منتظر بماند. به او نیز داروی خواب آور داده شد. احتمالاً در داخل قهوه بعد از شام. بخاطر دارد که او وقتی با بارتلت جوان صحبت می کرد خمیازه می کشید.

«بعداً جوزی به همراه ریموند به دیدن او می آید. اما وقتی جوزی به داخل اطاق می رود، احتمالاً در همان موقع کار دخترک را یک سره می کند - شاید به وسیله یک سرنگ. بعد پائین می رود، با ریموند می رقصد. از خانواده جفرسون درباره روبی سؤال می کند و بالاخره به اطاقش باز می گردد. صبح خیلی زود لباس پاملرا بر تن روبی می کند و

او را از پله‌ها پائین می‌برد - جوزی دختری قوی است. اتومبیل جرج بارتلت را برمی‌دارد. دو مایل بطرف معدن می‌رود، بنزین بروی اتومبیل می‌ریزد و آن را آتش می‌زند. بعد ساعت هشت یا نه صبح به هتل بازمی‌گردد. و وانمود می‌کند بعلت نگرانی از غیبت روبی صبح زود از خواب بیدار شده است.

سرهنگ ملچت گفت: «نقشه پیچیده‌ای بود.»
ده‌شیزه مارپل گفت: «نه پیچیده‌تر از یک رقص»
«همینطور است.»

دوشیزه مارپل ادامه داد «او نقشه را بطور کامل انجام داد. حتی تفاوت ناخن‌ها را پیش بینی کرده بود. به همین جهت ترتیبی داد تا یکی از ناخن‌های روبی به شال گیر کند و بشکند. این بهانه‌ای بود برای این که روبی ناخن‌هایش را از ته بچیند.»

هارپر گفت: «بله او فکر همه چیز را کرده بود. و تنها دلیلی که شما داشتید ناخن‌های جویده یک دختر مدرسه‌ای بود.»

دوشیزه مارپل گفت: «علاوه بر آن مردم زیاد حرف می‌زنند. مارک گاسکل نیز زیاد حرف می‌زد. وقتی درباره روبی صحبت می‌کرد گفت «دندان‌هایش متمایل به داخل دهانش بود اما دندان‌های جسدی که در کتابخانه سرهنگ بنتری افتاده بود بیرون آمده بود.»

کانوی جفرسون با ناراحتی گفت: «و این آخرین مدرک شما بود دوشیزه مارپل؟»

«در حقیقت همینطور است؛ اما همیشه خوبست انسان خودش اطمینان یابد.»

«اطمینان فقط یک لغت است.»

«می دانید وقتی آن دو نفر فهمیدند که شما خیال دارید وصیتنامه جدیدی تنظیم کنید می بایست کاری می کردند. آنها تا بحال بخاطر پول مرتکب دو قتل شده بودند. پس می بایست سومین نفر را هم به قتل برسانند. البته مارک می بایست کاملاً از این اتهامات مبری می ماند به همین علت به لندن رفت، با دوستانش شام خورد و به یک کلوپ شبانه رفت و به این ترتیب می توانست ثابت کند در زمان قتل در جای دیگری بوده است و جوزی می بایست کار را تمام کند. چون هنوز می خواستند قتل روبی را به گردن بیسیل بلیک بیاندازند پس مرگ آقای جفرسون می بایست در نتیجه حمله قلبی صورت گیرد. آقای هارپر به من گفت که در سرنگ ماده دپریتالین بود که داروی قلب است. در چنین شرایطی دکتر تصور می کرد مرگ در اثر حمله قلبی بوده است. جوزی یکی از آجرهای بالکن اطاق آقای جفرسون را شل کرده بود و بعد تصمیم داشت او را پائین بیاندازد. مرگ او در نتیجه شوکی که از سروصدا به وی وارد آورده بود وانمود می شد.

ملچت گفت: «شیطان باهوش.»

سرهنری گفت: «پس سومین نفر آقای جفرسون بود.»

دوشیزه مارپل گفت: «اوه نه منظورم بیسیل بلیک بود. آنها اگر می توانستند او را بدار می زدند.»

سرهنری گفت: «و یا در برودمور صدايش را خفه می کردند.»

آدلاید جفرسون وارد اطاق شد و هوگو مک لین به دنبال او بود. مک لین گفت: «فکر می کنم خیلی چیزها را از دست دادیم! هنوز به انتهای آن

نرسیده‌اند؟ راستی جوزی چه نسبتی با مارک گاسکل داشت؟»
دوشیزه مارپل گفت: «زنش بود. آنها یکسال پیش با یکدیگر ازدواج کرده بودند و خیال داشتند تا زمان مرگ آقای جفرسون این موضوع را مخفی نگاه دارند.»

کانوی جفرسون پوزخندی زد «همیشه می‌دانستم روزاموند با یک آدم نالایق ازدواج کرده است. روزاموند عاشق او بود. عاشق یک قاتل! خوب هر دوی آنها مجازات خواهند شد. خوشحالم که دستش روشد.»
دوشیزه مارپل گفت: «جوزی همیشه شخصیت نیرومندی داشت. تمام اینها نقشه او بود. نکته مضحک اینجاست که او خودش روبی را به اینجا آورد هیچوقت فکر نمی‌کرد مورد توجه آقای جفرسون قرار گیرد و تمام آینده‌اش را خراب کند.»

جفرسون گفت: «دختر بیچاره، روبی بیچاره.»
آدلاید دستش را به روی شانه او گذارد و به آرامی فشار داد. او امشب زیبا بنظر می‌رسید و با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌خواهم چیزی را به شما بگویم جف، من خیال دارم با هوگر ازدواج کنم.»
کانوی جفرسون لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت: «وقتش رسیده که مجدداً ازدواج کنی. به هر دوی شما تبریک می‌گویم. راستی آدی من فردا وصیتنامه جدیدی تهیه می‌کنم.»

«اوه بله می‌دانم.»

«نه نمی‌دانی، من ده‌هزار پوند برای تو گذاشته‌ام. بقیه بعد از مرگ من متعلق به پیتر خواهد بود. نظر تو چیست دخترم؟»
«اوه جف شما خیلی خوب هستید.»

«او پسر خوبی است و من علاقمندم پس از مرگم چیزی برایش گذاشته باشم.»

«اوه، همینطور است.»

کانوی جفرسون با تفکر گفت: «پیترا شَم خوبی در مورد جنایات دارد. او نه تنها ناخن شکسته مقتول را پیدا کرده بود بلکه تکه‌ای از نخ شال جوزی نیز به آن گیر کرده بود. به این ترتیب او یک یادگاری از مقتول دارد. این موضوع او را خوشحال خواهد کرد.»

هوگو و آدلاید از سالن رقص عبور کردند. ریموند پیش آنها آمد. آدلاید سرعت گفت: «باید خبری به تو بدهم، ما قصد داریم با یکدیگر ازدواج کنیم.»

ریموند لبخندی زد، لبخندی محزون و در حالیکه بدون توجه به هوگو در چشمان آدلاید نگاه می‌کرد گفت: «امیدوارم خیلی خوشبخت شوی.»

آنها از ریموند دور شدند و او با نگاهش آنها را بدرقه کرد. زیر لب گفت: «زن خوبی بود و پول زیادی هم به او می‌رسد. اشکال کار این بود که من زیاد در قالب یک ستاره دوون شایر فرو رفته بودم. شانس من پرواز کرد. برقص برقص مرد جوان.»

و به سالن رقص بازگشت.